الله مالك

حفوق
به معناي
جوركن

غاليسك
به معناي
بچه كوچك

ياوعر
به معناي
ادن خانه
قيفلى

بولوغتى بو سبانده عمرك الاهى يكلس
لادفره اودقدى

ياوعر
به معناي
ادن خانه
تيعدي

شونعت
به ناير
به رومز

غاليسك
به معناي
بچه كوچ

تحكابه
معناي
غالب

حفوق
به معناي
جوركن

طاماما
به معناي
حيله

زبواره
به معناي
مختق

تعف

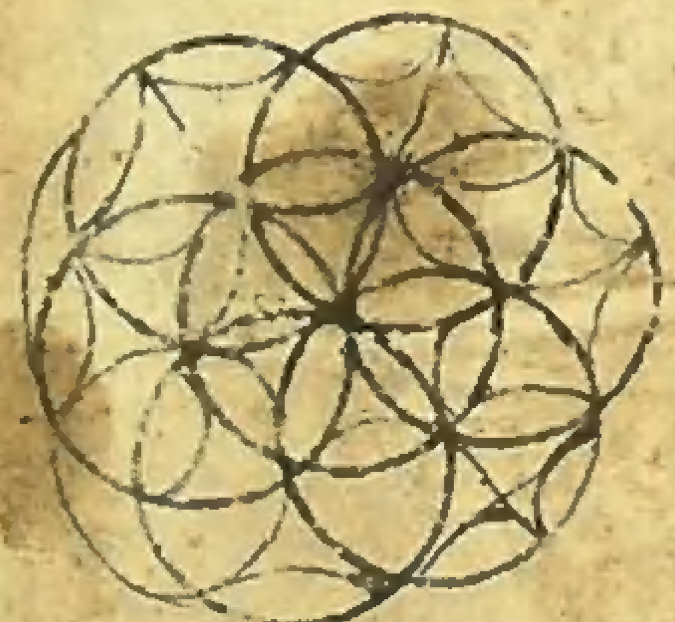

محبوب قاسم

HACI MAHMUD EFENDİ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye ...

Süleymaniye
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt
Eski Kayıt
3443

3443

یوسف و زلیخای جامی

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس‌اندیشه گردان / زبانم را ستایش‌پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی بیا گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادی نافهٔ خیر از ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز نظمم خامه را مشکین زبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن تا خود سرانجامی نماند حیف / وزان نامه بخرنامی نماند
درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی‌یابم صدای زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
ببینم چند زین بزم و ناخامی / که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / تن از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد از وی بوده دم بدم رونق / هزاران نکته باریک چون موی
پی آن موز باز آشانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب انجم‌ده ز مردم
مرتب‌ساز سقف چرخ دایر / فراز چار دیوار عناصر
گشاف غنچهٔ گل را نه پیوند / ز گلها بر شه گلبن حلی بند
قصب‌باف عروسان بهاری / قیام‌آموز سرو جویباری
ببندی بخشش هر همت بلندی / به پستی افگنی هر خودپسندی
گناه‌آمرز رندان قدح‌خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران / رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبیاری
نکان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پرشکر کام شکرخوان / ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست / که در هر ذره از وی نور تابست
گر از خورشید وه دارد نهان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان گوی
بمازان منت هستی ره آمد / که هست و هستی و هستی‌ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد ره بپای وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره‌ای بیرون نتابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبراتر ز پستی و بلندی
ز پیچونیش چون چندها هست / بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود زو دوری ما دم بدم بیش
چه خیزد صد حدیث جلالش / بود در بارگاه لایزالش
فلک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
بیان امید که ماشتی هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

زبود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

[illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سررشتهٔ دولت گسسته
جهان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی / میان از درد و بار آسودگی نی
چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی پندار ربی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم در ترک هر شکی کن / رخ وحدت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی خوان و یکی گوی / یکی خواه و یکی دان و یکی جوی
ز هر ذره بدو رویی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی / که باید نقشها را نقشبندی

بلوحی کر هزاران حرف پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشتست / که آنرا دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نه‌ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگردار / قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گذر نیست / سزد کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت / وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز پیمودن آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودها کم سپردیم / بنافرمودها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت
گر آن نور از تو گیرم پوششی نیست / چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان کشته غرقست / ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره خوش عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم واهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را / بود ایمان بران ره همره ما را

من آن مرغم که دامم دانهٔ تست
فسون وحشتم افسانهٔ تست

توی کاسباب کارم ساز کردی
در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی
بتوفیق سجودم سر بلندی

براهت سرمه سا کردی جبینم
کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم راندی کز خود کشادی
دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم
نهادی لقمهٔ خویش در دهانم

نه بر دندان ازان کوبی رسیده
نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده
زتلخی رستهٔ شیرین کاریم ده

ببد گفتن زبان من مگردان
زبان من زبان من مگردان

زکلکی کو جهد حرف خطایی
گزان پیش آیدم چون و چرایی

خط عفوم بران حرف خطا کش
چو کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهیم وفا پروردهٔ تو
ز آب و گل برون آوردهٔ تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل
ولی پایم بکوی تست در گل

بگلی کان پای من گیرد بکویت
ازان گل به که نه رنگ و نه بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ
چو لاله کن نشانمندم بیک داغ

درین ره حاصلی چون یکدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نبیند پسته یک مغز خندان
چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بردی از خار
نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون نیست
هزاران بار ازان فضلت فزون نیست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر کلکی که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شوییم
ازان رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سعی در بی آبیم کرد
سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود است از ندامت
همین بس آب رویم در قیامت

ازین سودا رسم شاید بسودی
رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نام او ساخت
زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد زسر جایش آگه
خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر مسدس زوست روشن
مثمن روزنی از هشت گلشن

چو پای آراست از خلخال دالش
سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی
برو نگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون زوی حرفی سرآید
دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام اینست نام او چه باشد
مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد زعالم نسل آدم
مکرم تر وی است از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد

زجودش گر نگشتی راه مفتوح
نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نشانی یافت کاتش
برو شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گویی
کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جانش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زرخریده

دران وادی که صالح ناقه کش بود
بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی
ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی
لبش را مایهٔ یحیی العظامی
ببالا سایبان جز سحابش
چو زرین قبه بر چرخ آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت
زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه
جهل را ساخت شست او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت
رقم زد خط شق بر مه به انگشت
نبودش خط ولی زد خط بتبدیل
بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد
جهان از سایهٔ سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او
زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود جان پاک مایه
ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین چون سایه دارش
بدید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست
عقیق ریک پشت جمله بشکست
اگر چه کور شد زو چشم هر خام
چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از دُر حقه پُر
شد از خون دُرج بر جان حقهٔ دُر
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ
محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری
نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چار دیواری ز چار یارش
کجا در راه دین کار آزمایی
که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای جان جامی درد او باد
دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات سایه‌ایست و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش نردبانه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت
ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر
ز نور او برانی لیلة البدر
سواد طره اش جعد حور
بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسیار ثوابت چرخ سیار
ببسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی
گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از و لب
گریزان روز محنت زو شبا شب
درین شب آن چراغ چشم بینش
سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی
سوی دولت سرای ام هانی
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد
زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر
سبک رو تر ازین طاووس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز
که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت
نو بخت عالمی بی خواب به بخت
بپیچ راه عشرت کردم اینک
براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی
پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل هیولی افلاک گردی
چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او کشوده
نه از پایش رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی
ندیده ران او آسیب داغی
گوش پابستی آخر بهر خوردن
گرفتی شغل آن گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش
ندیده رنجی از کس پشت زینش
از آن دولت سرا آن خواجهٔ دین
خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون صدا ده
که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار
ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر
ز دور گاه سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد
صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه   چو هاله حلقه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی   برامد انگهش نام غلامی
وز آنجا شد ببالا تر سبک خیز   عطارد را بزق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ   بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین کلابه   چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام   گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در   شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین بسودش   زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن   ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشوده   بنظم و نثر خود او را ستوده
ز مهر شمع رویش نسر طایر   چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سر در دلو پایش   چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عنبره اندیش   بپای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست   ز پریدن پر جبریل شد سست
بتدبیرش سرافیل از کمین جست   ز رفرف محمل آیین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش   گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت   علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی بر دمد ازین دهلیزه پست   بدان درگاه والا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر رهانید   مکان را مرکب از تنگی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز   که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست   وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک   ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
بدید آنچ از حد دیدن برون بود   مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

ز چندی گنبد آنجا و نه چونی   فرو بند از کمی لب و ز فزونی
شنید آنکه کلامی نی به آواز   معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از آن کام و زبان را   نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت   ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ   سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن   زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای   وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم   سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم   ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی   ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز   چو نرگس چند خواب از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی   که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان   ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه   بسر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را   فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن   شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند   چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه   بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را   بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم   فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی   کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم   بدیده گردی از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم
چراغت را زجان پروانه کردیم

بگرد روضات گشتیم گستاخ
دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم بی خواب
حریم آستان روضات آب

گهی رُفتیم ازان ساحت غباری
گهی چیدیم از و خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده گاه جستیم
قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

زداغ آرزویت با دل خوش
زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است
بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده ایم از نفس خودرای
ببین درماندهٔ چند و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری
ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می افکند از راه ما را
خدارا از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی
دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد
ز آتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما
ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سرفکنده آوری روی
بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن اهتمامت کار جامی
طفیل دیگران یابد تمامی

کتاب فقر را دیباچه راست
سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان
نزد نقش بدیع نقشبندان

چو

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
بتدبیر عبید اللهی آمد

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد
ببر گر خرقهٔ بودش قبا کرد

ز درویشیش هر کس را نشانست
ردای خواجگی در پا کشانست

جهان باشد بحشمش کشتزاری
نمیخواهد دران جز کشتکاری

ازان دانه کزان آدم بناکام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

بهر ارضش مزرعه در زیر کشتست
که زاد رفتن راه بهشتست

درین مزرع فشاند تخم و دانه
دران عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاکست
ز مشت خاکش اندر ره چه باکست

ز مشتی خاک کاندر راه بیند
بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است
بگرد خرمن او خوشه چین است

بهرجا افکند طرح زراعت
برهم گاوها دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش منت
شود گاو زمین را آسمان جفت

بخرمن کوبی او فضل بیچون
ز ثور آورده گاو از چرخ گردون

فلک را بین کواکب درمیانه
ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدهقانیش چون داری مسلم
بدان مانند کو بی روح اعظم

اگر حال مرکب یا بسیط است
بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش
ز قوت فعل آید کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد
بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمانست
برون از حد تقریر زبانست

دلش بحریست ز اسرار الهی
ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون درآید بحر ذخار
بجنبش قطره چون آید پدیدار

نبیند مواقف دیده بر هم
ببندد دیدهٔ دل از دو عالم

ببند که در قید یکی نیست
وزو در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست اوست — اگر بسیار اگر کم هرچه هست اوست

کند در هستی او خویش را کم — نبندد از دوی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک اویند — دل و جان بستهٔ فتراک اویند

همه پر مایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

سنین عمر او ار ملک کیش — به پیشش باد زاد و از فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش — مفضل دار اخلاق کرامیش

درین زنگارگون کاخ زر اندود — بهم یحیی رسوم الفضل و الجود

جهان آئینهٔ مقصودشان باد — در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که موجب مدح السلطان بستر الامان مدحش او طلب زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین — چو عین باصره در چشم روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است — جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا — دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت — ببینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او — که چشم خود کند منظرگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم — ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی تیل — بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است — کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او — کند پیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت — کشیده جویباری از هر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری — شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کابر و یم هستند از آن کم — خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعه از زرفشان تیغ — نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن — جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گرچه بقا نیست — بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگیهاست — نیابد روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر — کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

ز شب گردی چو یابد گرگ نالش — نهد از دنبهٔ میشش کرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز — شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشهٔ پر شاخ و پیوند — اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل کشایی — بپنجه بخشد از بندش رهایی

کمینگاه بداندیشان بی باک — بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مه انور — ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ غور از ورع پرهیز — که در طشت زر او ننگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد — بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت — که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد — مبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور — باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش — زمان را تاج سر نام بدیعش

بدانش آن عجم از وی مشرف — بتعریفش عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی — مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده گز بخت مظفر　　بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
فلک چون دید جاه احترامش　　همی کرد آرزوی نقش نامش
درین میدان که بادا خالی از درد　　فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد　　دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای نغمهٔ معشوقی از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست هم از آنجا

دران خلوت که هستی بی نشان بود　　بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور　　ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر　　بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب　　مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آینه رویش در میانه　　نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری　　ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل　　نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی　　ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت　　قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست　　ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد　　ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران　　که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا　　جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد　　که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن　　دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست　　نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس　　تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه بنمود رویی　　بهر جا خاست از وی گفت و گویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت　　ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان　　شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک　　برآمد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد　　ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت　　بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب　　برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی　　بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد　　دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد　　زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده　　ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست　　قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی　　بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست　　اگر داند و گر نی عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی　　که از ما عاشقی و از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده　　از و سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا　　تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست　　نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم　　بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد　　زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که اندر عشق پیچیم　　که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز نظم کتاب بآن پیوستن

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست
تنی بی درد دل جز آب و گل نیست

زعالم رو بتاب و در غم عشق
که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست
جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کازاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خود پرستی

زیاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند زیشان نه نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست
که آن بهر حقیقت کارسازیست

ز لوح اول الف بی تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای
برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده
بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهادست
ز خون خواری عشقم شیر دادست

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبک روحی کن و در عاشقی میر

نه در عشق بازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را
نهادم رسم نو سحر آوری را

برآنم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که نوازد با حسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بدان پیچیدن

سخن دیباجهٔ دیوان عشق است
سخن نوباوهٔ بستان عشق است

خورا کاروباری چون سخن نیست
جهان را یادگاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نوی کهن زاد
چنین گوید سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
کشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب نکته رانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان
برون آید ز گلزارش خرامان

گذر بر در دروازهٔ گوشش
فتد از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ
در آرد دل ببر چون غنچهٔ تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد
که از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد لب اندوه مندان	وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان آلهی بینم از وی	معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت برم	به پرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهانی	بخندانم بگریانم جهانی
کهن شد دولت شیرین و خسرو	بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون	کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا	ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند	با حسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل	نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند	وگر خود گوی آنرا راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست	جمال مرد جز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغ است	که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستین از صدق دم زد	ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی	نگیرد زان چراغ وی فروغی
چو ادوزی بقد زشت دیبا	که از دیبا نگردد زشت زیبا
از دیبا زشت و زیبایی نیاید	ولی دیبا سوی زشتی نشاید
رخ گلرنگ را گلگونه باید	کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده	جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند	ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا	بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید	بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی	چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد	بران زاد و بران بود و بران مرد

درین

درین نامه سخن رانم ز هر نیک	بخامه گوهر افشانم ز هر کیک
بهر نقدی که زینسان فرح سازم	ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گرناکه شکرفی	بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان بر روی من پشت	نساید خامه وش بر حرف انگشت
بهر وا دور اگر بیند خطایی	نبارد بر سر من ماجرایی
نبندد وسع در اصلاح کوشد	وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی	ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز	چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند	بر او اولاد او را عرض دادند
صنوف انبیا یک جا کم و بیش	ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای	نهاده در مقام بی روی پای
گروهی با شکوه پادشاهی	بتاج و شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق	بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد	ز هر جمعی تماشایی دگر کرد
بجنبش یوسف آمد چون یکی ماه	نه خورشید اوج عزت جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز	میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم	چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش	فدای خاک پایش صد رداپوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون	ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بپوشانش خلعت لطف الهی	بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت	شب غیب از رخش روشن سوادت

همه پیغمبران از پیش و از پس ‏ ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست ‏ علمها برکشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل ‏ فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند ‏ بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست ‏ تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت ‏ جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست ‏ فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست ‏ ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش ‏ زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست ‏ حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری ‏ ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم ‏ ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبرانرا ‏ دو بخشش او را یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان درج ار گشاید ‏ خط حسن همه ملغیش نماید
پس آورد دستش سوی سینهٔ خویش ‏ صفا بخش از دل بی کینهٔ خویش
ز مهد خویشتن کردش خبردار ‏ به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت ‏ چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

بیان جمال یوسفی را از بهارستان بباغستان نهادن آوردن و آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی ‏ زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست ‏ ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی ‏ بسا انوار کان مستور ماندی
اگر از گردون نگردد نور خور گم ‏ نگیرد رونق بازار انجم

زمستان از چمن بار ار ببندد ‏ ز تأثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست ‏ بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی شد کرد آغاز ادریس ‏ درین بلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی ‏ بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح ‏ شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از آفاق ‏ موفق شد بدان اتفاق اسحق
ازین هامون شد او راه عدم کوب ‏ زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد ‏ ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند ‏ فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش ‏ در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون زیوسف یازده داشت ‏ ولی یوسف دگر زونش بیش رتبه داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ‏ برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی ‏ نمود از آسمان جان هلالی
زگلزار خلیل الله گلی رست ‏ قبای نازک اندامی بر او جست
برآمد اختری از برج اسحق ‏ ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب ‏ ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان ‏ وزو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را ‏ ز شیر خویشتن شکرینش دا
چو دیدش در کنار خود دو ساله ‏ دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کرمی ‏ ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش ‏ صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت ‏ بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آموخت ‏ لبش رسم شکر گفتاری آموخت
دل عمه بمهرش شد چنان بند ‏ که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت | ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت | بجز که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز | به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای کز مهر ورزی | بلرزم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ای ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحق بودش یک کمربند | ز خدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی | ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد | میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد | وزان پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میان گم | گرفتی هر کسی را زان توهم

ز هر جا جست و جوی کردی | پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش چست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود | برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزد هر که گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتزویر این بهانه | چو گرد آماده بردش سوی خانه

بروی اش چشم روشن شاد بنشست | پس از یکچند اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نبستی دیده بر هم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود روشن راحت اندوز | بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا کز آن سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی | از او کون و مکان پر روشنایی

نه ماه بهیات روشن آفتابی | مه ازوی بر فلک افتاده تابی

چه می گویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش اینجا سرابست

مقدس نوری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرده آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر کردش عیان جا جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بد دوران غم عشق آورد زود | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در بیان صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق صفت بود [illegible]

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی | ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند | ظفر پابند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فزودیم چو مویش   بشوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جوییم   ز وصفش آنچه در گنجد بگوییم
تنوش گلی ز رحمت آفریده   ببستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده   ز سرو جویباری آب برده
بنزقش موی دام هوشمندان   ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه   نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیم نافه را دل   فزوده نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای   فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز   ز شست سرافرازش رسن باز
فلک درس کمالش کرده تلقین   نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده   دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر ان دو نون طرفه دو صادش   نوشته کلک صنع اوستادش
ز خط نون او تا حلقهٔ میم   الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا   یکی ده کرده آشوب جهانرا
شده سینش عیان از لعل خندان   کشیده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه   دو گلها شگفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی   چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکاتست   درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب ار دانا برد راه   بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا   که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج   بگردن آورندش آهوان باج
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور   حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ   کف امیدشان نبسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود   عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در   دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده بسندش   رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران و تاج دیهیم   دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش   نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها   زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی   فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه   ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی   ز باریکی برو از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن   کز آن مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده   بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده   چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت   برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زرین پس گوش شو   بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو   نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه   حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چونست   بنای حسن را سیمین ستون است
بنام ایزد بود گلدستهٔ نور   ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو   درآمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد   که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند   رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست   چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چالاک   قدم از پاشنه تا پنجه نازک

گر بر چشم عاشق گردیش جای   شدی پر آبله زانگشتش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم   که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف آن پری کرد   که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت   که در هر یک خراج کشوری داشت
دُر لعلش که بودا ویزهٔ گوش   همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر یکتیش گوهر ز گردن   شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود   هزاران عقد گوهر را بها بود
نگر لطفش گرفتی یاره را دست   که یارستی بدستانش برو بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد   که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی   بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ آیین خرامی   ز زرکش جامهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو   نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دوباره سر نسوده   چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی   بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را   که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی   پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده   بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته   نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را   نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی   سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خردسالان   بصحن خانه در رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار   نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی   وزان غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه آید   وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان خواب دیدن زلیخا نوبت اول آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشتهٔ عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی   نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده   حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره   نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را   زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم   دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده   ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگردار کاخ شهریاری   چو حارس دیده شکل کوکناری
ببیداری نمانده دیگرش تاب   خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب   هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از کلبانگ یا حی   فراشش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن بلبها شکر ناب   شده بر نرگسش شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل   تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته   بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده   ولی چشمی دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی   چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور   بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش   گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد   بآزادی غلامش سرو آزاد
برآویخته زلف چون زنجیر   خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه خورشید را رو بر زمینش
بقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایبان بر خوابناکان
رخش ماهی زاوج برج فردوس / زابرو کرده آن مه خانه در قوس
بکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / زمژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق دُرش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / زسیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
زسیمین ساعدش بازو توانگر / زلی سیمین میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیکدیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
زحسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
زرویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / کمند مو رشتهٔ جان کرد پیوند
زطاق ابرویش با ناله شد جفت / زخواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / زدندانش مژه عقد گهر ساخت
زسیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
زسیب غبغبش آسیب جان دید / بدان سان سیب آسان کی توان دید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا او زلیخا بهی رمیده / ازان معنی بصورت آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
زصورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل سوی صورت گرآید
ببین دانه که در کوزه نهی هست / ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای نوالش / نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و نهال شبانه غنچه وار در خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند / لحاف غنچه از گل برکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع برزده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه
بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می داشت
ولی پیوسته دل با یار می داشت
نهان دل بستنش خود کی بود
که هرجا بود با آن دل ربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است
ز صحبت جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد
درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید
هر آن بار جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشق بازان
شب آمد راز دار عشق بازان
از آن بر روزشان شب اختیار است
که آن یک پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد
بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ
بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز تار نغمهٔ جان کاه برداشت
بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند
هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم که نامت از که پرسم
کجا ایم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است
وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم
کشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم زمین بخواب مانده
ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش
نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده
نه در پا مرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی
هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار
چسان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود
شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را
بشست از گریه چشم خون فشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب
گلوی خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد
ببستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی
سر مویی ازین آیین نگشتی

در مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا [illegible] و دایه [illegible] انگشت [illegible] گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر
سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه
ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش است از نکته دان این نکته گفتن
که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می داشت
بسینه تخم غم پوشیده می کاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی
همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت
چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می کرد
بگردون دود آهش راه می کرد
بهر آهی که از دل برکشیدی
کسان بوی کباب دل شنیدی
گه از روز و شب بی خواب و بی خود
گل سرخش نمودی لاله زرد
ندانستی هم گز هیچ باغی
زروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد آنرا سبب چیست
قضا جنبان آن حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست
همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی افتاد این معنی پسندش
که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی
ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشقست
دلش بی شک بزیر بار عشقست

ولی کس را ببیداری ندیده
ز خوابش کوی این آفت رسیده

همی بست از گمان هر یک خیالی
همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی شد
سخن بر هیچ جز افغو نمی شد

از آن جمله فسونگر دایهٔ داشت
که از افسونگری سرمایهٔ داشت

براه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش
بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی
نگاری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پر خنده بادا
ز فرت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گردت طوطی جانم تذروی

من از بحر وفا آن جویبارم
که پروردت زمانه در کنارم

رخت ز آغاز من بودم که دیدم
بتیغ مهر نافت من بریدم

سر و موی شستم از مشک و گلابت
گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پردهٔ دل کردمت ساز
ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

غذی از شیر دادم شکرت را
بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب دیدار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوشم بودی
چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان
هنوزت دست نگسسته ز دامان

بدلکاریت خدمتکار بودم
بخدمتکاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم
بدان صدق پرستارم که بودم

بگو آخر درین کارت که انداخت
که بود اینسان چو زو بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زردست زینسان
دم گرمت چرا سردست زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست
زوال چاشتگاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد راهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته

بتسبیح و دعا خوانم ز جانش
که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه
عزایم خوانم کارست و پیشه

بتسخیرش عزیمتها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد
بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد
نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه مهر از در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست
در آن گنج ناپیدا کلیدست

چگویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرینست عیشش تلخکامی
که میداند ز کام خویش ناکامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش
کند یاری زبان بسته بن زنامش

زبان بگشاد آنکه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد / ببیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
ولی این حرف نقش سر خیالست / که نادانسته را جستن محالست
ز وادی راز اول تا ندانی / کجا در آفرینش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بهر دم صورت زیبا نمایند / که تا بروی در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکل دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بدو ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدین سان راستی نازک ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / گر کج باج گراید راست بار است
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
ولی تدبیر کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
ولی نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم تر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

[illegible]

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوشش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه و سلامت / شود کاهی بر کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می کاست ماهی / پس از ماهی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / تجلی می کند با من بخوابی
ببیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید بارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
زناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که زد اول برو راه / در آمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان نهد هر موییت بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / به پاسخ لعل شکر بار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه دار / به بی جفتی رضای من نگه دار
مکن دندان رسیده گوهرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / مپنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودای که بودش / ز صد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند بند و قید مصلحت رست
همیزد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می کند / گهی بر یاد زلفش موی می کند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد او چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

دگر

وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سروش چو امان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا چو شد ز دانایان درگاه
پی تدبیرش بهر سوی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زد بر دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و می گفت
مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم درین عالم بسندست
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا ساز گران پای
مرا خود قوت پای نماندست / بهیچ آمد شدن رایی نماندست
به این بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش بر و گشتست مشکل
چه حکمت باغبانان پند درین باب / که زنجیرش نهند بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / بود روشن ازو چشم سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم که فتد بر خاطرش بار / ز سیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خورشید بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه
گهی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او در سینه‌اش چاک
چو صید زخم‌ناک افتاد بر خاک

ببیهوشی زمانی گشت دمساز
دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانهٔ خویش
ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش

گهی در گریه گه در خنده می‌شد
گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

همی شد هر دم از حالی بحالی
بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه سلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند
بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی برگشایی
چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش
بغم همزاد و با محنت هم آغوش

ز جام درد دُرد آشامیی کرد
ز سوز عشق بی آرامیی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین از اشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی
چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل خود غصه پرداز
بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد
نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش میکردم شکرخند
کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در حشمت عزیزم
نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد خوییم تنگ
پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند
بتنهاییم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را
نسوزد کس بدینسان بیکسی را

بدان مقصود جان و دل خطابش
بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
بخواهش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هر چه گوییم
ندانم بعد ازین دیگر چه گوییم

بزاری دست در دامانش آویخت
بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاک آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهی ده
ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم
عزیزی داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مردهٔ صدساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان مه که در دل جوششش آورد
دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزان از هر سو داد آواز
که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد ز آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم   که بود از جنون من بند بیمم
چو مدخل سیم را در بند مگذار   بدست جود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش   باستقبال آن رفت از سر هوش
بسیم عاشق اول ترک خود کرد   وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را   رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند   بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز   بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند   همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهر ادان چو در مجلس نشستی   چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی   ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گفتی نکته انگیز   شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام   که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای   در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی   نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش   سخن از یار راندی وز دیارش
بآن گفتار خوش بودی سخن گوش   وگرنی بودی از گفتار خاموش

[illegible]
[illegible] و تنگ دلی [illegible]

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش   جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی   شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود   ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری   بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست   بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم   چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره دررسیدند   بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت   یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست   ز شاهی خواستگاری نشانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور   بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش   بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام   دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ   غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی   همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد   ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که یا اینان ز مصر آیا کسی هست   که عشق مصریانم پشت بشکست
نسیمی گز دیار مصر خیزد   که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان باد است صد بار   که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند   پدروارش بپیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل   ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران   بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند   بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی   رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت   ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل   ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود   ببوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن بجایی   بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه ها پی در پی آورد   ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت ز دل خونابه می بارید و می گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد و گر می زاد کس شیرم نمی داد
ندانم بر چه طالع زاده ام من بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک ز بیداد تو جان بسپردم اینک
و گر خواهی مرا در رنج و اندوه نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه و گر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان که من باشم یکی دیگر ازیشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب درونی غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت بدست غصه بر سر خاک می ریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را نجلعتهای شاهی اجازت داد لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند زبانم با عزیز مصر در بند

بصدافغان

بود روشن بر دانش پرستان که باشد دست دست پیشدستان
زبان دهر را به زین مثل نیست که گوید دست پیشش را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر
و [illegible] کردن زلیخا را بروی و [illegible] کردن وی زرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار او در سفیدی بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مهرش خسته جان دید علاج خسته جانش اندران دید
که دانایی براه مصر پوید علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه صد گونه چیزش برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره که نرسد بر بلندش چشم ستاره
چو آیینه کسی کم دیده رویش بجز شانه کسی نبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت نسوده بر لبش شکر انگشت
حمایل او ز گل دامن کشیده که پیراهن بدنامی دریده

ز نرگس حسن او پوشیده رخسار
که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نبوید در فروغ مهر یا ماه
کند با او نگردد سایه همراه

کذر بر چشمه و جویش نیفتد
که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده
ولی صد شور ازو بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان اویند
خراب لطف ناگاهان اویند

سراغ ازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خون دل آشام

ولی وی در نیارد سر بهر کس
هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم
شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است
برای مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این شغف چیست
هوا انگیز طبعش آن طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند
برات رزق او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی
فرستیمش به آن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی
بود خدمتگر یا خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم
که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک
سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری
کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفش چون توانم

بدین لطفی که شه کرد است اظهار
کند واجب که گر بختم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین
شوم سویش روان بالرأس والعین

ولی باشاه مصر آن کان فرهنگ
چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم
ز تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد
گمان نخوت از من دور دارد

اگر

[ا]گر گوید برای حق گزاری
روان سازم دو صد زرین عماری

[ه]زاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوبی خرامان

[غ]لامانی ز بس نیکو سرشتی
مصفاتر ز غلمان بهشتی

[ب]شیرینی دهانشان در شکرخند
ز لعل و زر همه بر مو کمربند

[ق]با بسته کله گوشه شکسته
بزرین خانهای زین نشسته

کنیزانی همه در حله حور
چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرهها بر گل گشاده
مقوس طاقها بر مه نهاده

ز سر کوهر بجو بر بستر زیور
نشسته جلوه گر در هودج زر

[ز] ارباب کیاست هر که باید
ز ارکان ریاست هرچه شاید

[ف]رستم تا بصد اعزازش آرند
بدین خلوت سرای نازش آرند

[چ]و دانا قاصد این اندیشه بشنید
بسجده سر نهاد و خاک بوسید

[ک]ه ای مصر از تو دیده صد عزیزی
ز تو گشته کرم در تازه خیزی

[ش]ه ما را سر خیل و حشم نیست
بپیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست

[غ]لامان و کنیزانی که دارد
نگنجد در شماره گر شمارد

[ب]بزمش خلعت فرخنده بختان
بود افزونتر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان
بود افزونتر از ریگ بیابان

[م]راد وی قبول خاطر تست
خوش آن کس کو قبول خاطرت جست

چو آن میوه سزای خوانت افتاد
بزودی پیش تو خواهد فرستاد

[illegible]

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش
تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بهر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه غنچه دهان و نار پستان / عذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ و سمه پاک عارض غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزاران امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی بحث چوگان تیز دوتر / ز آب روی سبزه نرم روتر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک آور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته پشت و کوه کوهان
ببینا کوه اما بیستون نی / ز راه باد رفتاری برون نی

چو زنهاد قناعت گوش کم خوار / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیخواب خوردان / بر آهنگ حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / همه از عنبر و عود قماری
بدینسان ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای وی ز راندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید / زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بدو زربفت زیبا / برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
ببشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو نوشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گوی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز گیسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار

برین دستور منزل می بریدند ... بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا با دل از محنت خشنود ... که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن ... غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاهست ... ازان صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک ... همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از انجا قاصدی پیش ... که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه ... عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سر آهنگ دولت تیز ... گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون زان مژده بشنید ... جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر ... برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هرچه دارند ... همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق ... شده در زیور و در زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صدهزاران ... همه گلچهرگان مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین ... چو دسته گل تر از خانه زین

کنیزانی سمن بر هفت کرده ... بهودج در پس زربفت پرده

شکرلب مطربان نکته پرداز ... برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده ... نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب ... طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده ... بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تاب غم جان را امان داده ... بر آورده کمانچه نغمه زه

در افکنده

درافکنده دف این آوازه از دور ... گزو در دشت ره کوبان بود پوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند ... بره داد نشاط و عیش دادند

چو ره چون یکدو سه منزل بریدند ... بآن خورشید رویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور ... زده در وی هزاران قبه نور

تو گویی ابر چرخ بی کن ره ... بسان ژاله باریده ستاره

کشیده درمیانه بارگاهی ... ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید ... چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه ... بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند ... باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت ... چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه ... ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش ... که پیش چشم خوشتر می نمودش

چه از شیرین وشاقان شکرخند ... چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین در زر گرفته ... ز دم تا گوشش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه ... چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ ... ز شربتهای نوشین رنگ برنگ

بدینها روی حوا را بیاراست ... تلطفها نمود و عذرها خواست

بزد اعزم ره را نامزد کرد ... وزان پس روی بمنزلگاه خود کرد

رسیدن [illegible] عزیز مصر [illegible]
[illegible]

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست ... پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند ... برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه‌ای کامیش از دور
کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه
دران خیمه زلیخا بود دایه
عنان بربودش از کف شوق بیداد
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش
که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید
پی تدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم خیرگی تنگ
زلیخا کرد ازان چشمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد
بر تابرده دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم
بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش زادم
ز بیهوشی بهوش آورد یادم
دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخلی و ما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر بار اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر نی رای درنگم

زناکه

زناکه چشم خون آغشته من
خیالی بند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری
بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم
برد گه تا حضیض و گه بر اوجم
زناکه زورقی آید پدیدار
نشوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی
بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر
ازان سنگ بر دل دست بر سر
خدایا ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای
اگر تهی بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوای مدر بر اهسنم را
بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را
مده بر گنج من دست اژدها را
ز نیسان تا بدبری زاری داشت
ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک
همی مالید روی زرد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش بپرواز
سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصودت او بی حاصلی نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن
وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت
که ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را نبوده دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو برت داشتن پاس
ز نرم آهن نیاید کار الماس
چه از خارتش دادند سوزن
بسان گردد نگار انجمن افکن

چو باشد آستین از دست خالی / نباید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بگرد از سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمیزد / ز غم می سوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بشهر مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل بر شکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاووس
عزیز آمد بعزم شهریاری / نشاندند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپاشد سایه ور زرین درختان
مرصع زین بپای سرو در ختی / شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق بر دشت را صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بد سم از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده رخش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی مست آهوان زرین نشیمن / سهیل بادبانان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دوزخ هجران پری وش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زنبستان بی بانوی خانه
زلیخا تنگدل اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا ز ینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نبخت از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
گر از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی / ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بر آن درد غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازیت / معاذ الله چه باشد جان گدازیت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کام یابی / وزان آرام جان آرام یابی
ازین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن بر داشته را اندر فزود داشت
برآمد بانگ ره دانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره با پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان بر و صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس گنجها زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم
دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسب آتش افکن
ز نعل و لعل بودی سنگ و آهن

همه صحرا کشیده میل در میل
نثار افشان گذشتند از لب نیل

ز نیل اندر شد از درهای شاهی
چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار
نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند
بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای بلکه در دنی بهشتی
ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

دران دولت سرا تختی نهاده
ز بیاسی زبر تختی زیاده

در و پرده بیراسته زرکار
زلی گوهرفشانی زرنگار

بپای تخت زر مهدش رساندند
گهروارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل نرسته
از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
سرش پر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش نثار گوهر انبوه
ولی بود آن بر و باران اندوه

ز گوهرها که بردی خور از آن رشک
بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است
بیک لختی است گر مایل بتخت است

دران میدان که را باشد سر تاج
که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر
کجا باشد دران گنجایی در

[illegible]

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهتابش چو در نیلوفر افتد
تماشای مهش کی درخور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب
نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیشش رو عزیزش
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی گل اندام
پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دلاشوب دلارای
پی خدمتگری ننشسته از پای

غلامان قصب پوش کمربند
ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته
ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی
امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان
برعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او
ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت بار
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی
درون پرخون و لب پرخنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنو داشت
ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می بود
ولی جان و دلش با یار می بود

از آن یاری که زو در شادی و غم
نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته
بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود
میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی
چو در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستش پیش
بعرض او رساندی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی
سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روز بختت باد انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بروی آثار دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم درین باغ

بیا و مرهم باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم پاش

بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده

بنوری کز جمالت بر دلم تافت / ندانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / بسوی شش جهت چار است چشمم

خوشا وقتی که از راهی برآیی / ببرج دیده چون ماهی برآیی

چو دیدار تو بینم مست گردم / بساط هستی خود در نوردم

کنم سررشتهٔ پندار خود کم / شوم از بیخودی در کار خود گم

وا دیگر بجای من ببینی / چو جان این بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یابم از خود چگویم

سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز / براهی دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز / شمیم مشک در جیب سمن بیز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد مو بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیده کان را غمگساری

کس

کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست

دلم بیمار شد دلداریی کن / غم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد / که آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ز در گر خود بود آهن درآیی / چو در بندند از روزن درآیی

بجنبش بر چو من بی راه و رویی / بکن از جانب من جست و جویی

درآ در ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از من / بهر تختی نشان جوی از من

گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جوی زین نکوپوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی

چو گیری رای رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان

وگر بینی براه کاروانی / در و سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کشور رسان این کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان

دلی پر درد و چشمی خون‌فشان داشت / بباد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

پرستاران بپیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانهٔ دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه ز آه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ بلاله راز گفتی / زداغ او نشانها باز گفتی
گهی چون سیل سر در وادی تعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد ازینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره بر آید / که خور طالع شود چون مه بر آید
بیا جامی که همت بر گماریم / زکنعان ماه کنعانرا بیاریم
زلیخا با دل امیدوارست / نظر بر شاه راه انتظارست
زحد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشیم از وصل یارش

[illegible] یوسف علیه السلام را [illegible]

دبیر خامه زاستاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
سنان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بر بست
گرفتی با وی آنسان لطفها پیش / که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبز پوشی / زجنبش بر وجدی پر خروشی
بستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصایی سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بخشش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی همت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و رشتم / برویاند عصایی از بهشتم
که اندر عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
به هر در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سر فرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده / نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده بننگ روغن و رنگ
بپیام آورد کین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست / زحسرت حاسدانرا پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست سستی / گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند ازان هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام [illegible]

خوشا آنکو ببند صورت بازرسته / زسحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی پوشیدهٔ آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شکرخنده آن لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مگوی این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند
ببیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند
درین قصه کجت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب
که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه
نهاد آن نزد اخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو لب بگذشت
باندک وقت در هر زبان گشت

حکیمی گفت کان در جز دو لب نیست
گزان سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد بیرون
درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکورای نکوکار
که سر خواهی سلامت سر نگه دار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست
دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند
ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را
که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید
که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی
دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زان فریبی
شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما
برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کردست از نیسان سربلندش
نخندد این قدر حشمت پسندش

بگوی

هوس دارد که ما از برکی پاک
بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم
نباید چاه جویی این قدر هم

پدر را ما خریداریم لی او
پدر را ما هواداریم لی او

اگر روز است در صحرا شبانیم
و گر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازویش از ماست
بر احباب آب رویش از ماست

بجز خجلت کری ازوی چه دیدست
کش اکنون بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم
ز مهر انشش توان آواره سازیم

چو ما را بر سر غمخوارگی نیست
دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست
نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره گنجی
بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف
[illegible]

چو آید مشکلی پیش خردمند
کزان مشکل فتد در کار او بند

کند عقلی دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

ولی مست این سخن در راست بینان
بقصد راستی بالانشینان

نه در کج نیتان کج اندیش
که گردد از دو کج کژ روی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت
بجز تیزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست
که از دستش بجز تیزی توان رست

اگر گردد نهان گشته ما زین راز
گذشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این ز بی دینی است راهی
که اندیشیم قتل بیگناهی

اکر اسب جفا رانیم ای / نه تا کشتن مسلمانیم ای
غرض زین تعبیه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا آزردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور / بهایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی / بجز روباه و کرک از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندر و آرام کیرد / بمرک خویشتن بی شک بمیرد
نکشته تیغ ما رنکین بخونش / رهیم از تیغ نیرنک و فسونش
دکر یک کفت قتلی دیکرست این / چه جای قتل از آن هم بدترست این
بیک دم زیر خنجر جان سپردن / بهست از کرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنک و تاریک
ز صد عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی کذارد / بجای آب از آن چاهش برارد
بفرزندیش کیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز کامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما کزندی نارسیده
چو کفت او قصه چاه پرآسیب / شدند آنان همه بر چه سراشیب
ز غور چاه مکر خود نه آکاه / همی ریسمان رفتند در چاه
کرفته با پدر در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند / بنزد او وعده آن کار دادند

رفتن [illegible] پیش پدر [illegible] یوسف [illegible]

جوانمردان که از خود رستکارند / بکنج بیخودی [illegible]
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بریشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازکارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خسبند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / بفکر دیو خرم طبع و شادان
زبان پرمهر و سینه کینه اندیش / چو کرکان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا جایی سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اکر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا کذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کر بما همراه سازی / بصحراهایش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب / فارسله غدا یرتع و یلعب
کهی با او ره صحرا نوردیم / کهی بر کرد کوه و پشته کردیم
کهی از کوسفندان شیر دوشیم / کهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیکاه سازیم / بهر لاله ببازی راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از ورق یوسف جلوه کاهش
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا کله آهو چرانیم / ز کیسو کرک را زهره درانیم
بود طبعش بانبساطی دکر کردد / ز اندوه وطن آزاد کردد
ز جد کرچه هزار انجو بسازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / کریبان رضا بیچید از ایشان

نگفتا بردن وی کی پسندم
ازان گردد درون اندوه بندم

ازان ترسم کزو غافل نشینید
زغفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دیر پرمحنت انگیز
کند گرگی برو دندان کین تیز

به آن نازک بدن دندان رساند
تنش را بلکه جانم را دراند

جوانان افسونگران این را شنیدند
فسونی دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زانسان سست رائیم
که هر ده تن بگرگی بر نیائیم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد
بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش
زعذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دو بار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه هدایت خود جاده ضلالت گشتن و وی را با هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بجای افکند ماهی دل افروز

غزال در ریاض جان چریده
نهد در پنجهٔ گرگ دریده

چو یوسف را بآن گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان برّه بردند

بچشمان پدر تا می نمودند
زیکدیگر بدوشش می ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی
گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
برو دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فکندند
میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار می زد
گل از خار و خس مسمار می زد

فکنده کفش ره بر خاره می کرد
کف سیمین زخاره پاره می کرد

کف پایی که بودش زگل ننگ
بخون در خاره و خار گشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن سخت پنجه
طپانچه کردیش رخساره رنجه

بتیغ قطع باد آن دست کوتاه
که بر پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش گردی زخم سیلی
قفایش چون رخ بدخواه نیلی

ببسته از قفا اولی است دستی
که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو بپهلو
رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت
جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری سر گرا دامن کشیدی
بهزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی
لگد بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید ازیشان گریه برداشت
زخون دیده بر گل لاله می کاشت

گهی در خون و گه در خاک می خفت
زاندوه دل صد چاک می گفت

کجایی ای پدر آخر کجایی
زحال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را
زراه عقل دور افتادگان را

که با کام دلت در دل چه دارند
حق الطاف تو چون می گذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست
برو باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی در تاب مانده
که نی رنگ اندرو نی آب مانده

نهال ناز پرورد بهشتی
که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاد بر خاک
کزو جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شبت را نور بودی
زظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زانسان وبالی
که جوید لمعهٔ نور از بلالی

بدینسان بود حالش تا بفرسنگ
ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ

ازو نرمی و زیشان سخت رویی
ازو گرمی و زیشان سرد گویی

چو

زناگه بر لب چاهی رسیدند — ز رفتن بر سر چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره — ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهایی — پی قوت از برون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار — برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطهٔ اندوه دورش — برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور — هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور

نفس زن گر درو یکدم نشستی — نفس را بر نفس زن ره ببستی

چو ایشان دفع آن گلچهره را — پسندیدند آن ناچهره چه را

دگر بار از جفاشان داد برداشت — بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی — ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد — دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند — دلم بدرد که گویم آنچه کردند

بران ساعد که گر بروی رسیدی — حریر خلد ازان آزار دیدی

رسن بستند از موی بز و میش — بدو شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند — بپشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ندامت — لباس نامرادی تا قیامت

فرود آوردنش آنگه بچاهش — در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب — فکندندش همی چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت آنجا بی درنگی

چه دولت یافت از نیکان آن سنگ — که کان گوهری شد بس گران سنگ

زلعلش بی گدازش شکرآگین — شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش — عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود — که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان — ازان رو شد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را

وزان پس گفت ای مهجور غمناک — پیامت می‌رساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را — گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریش‌تر پیشت رسانیم — فکنده پیش سر پیشت نشانیم

بر ایشان این جفاها را شماری — وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کایشان کیانند — سر مویی تر ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان برآسود

بود آن تخته سنگش تختگاهی — نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی

بتسکین دادن جان حزینش — ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی — کزیشان آب جویان کاردانی

چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه — برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته

زراه افتاده دور انجا فتادند   پی آسودگی محمل کشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجایی   که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند   بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی   بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما   فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز   زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان   زمغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن   افق را باز نورانی تتق کن
زرویت پرتوی بر عالم افکن   جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف زروی سنگ برجست   چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا   بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست   ببین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برامد   زجانش بانگ یا بشری برامد
بشارت کز چنین تاریک چاهی   برامد بس چه جان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور   برامد آبی از شور آگهی دور
دران صحرا گلی بشکفت اورا   ولی از دیگران بنهفت اورا
نهانی جانب منزلگهش برد   بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک بختی گنج یابد   اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم دران نزدیک بودند   زحال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش   که تا خود چون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشتند   خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی   برون نامد زچاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ   که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار   میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این   سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند   ره بگریختن گیرد بهر چند
زنیکو بندگی فارغ نهادست   فروشیمش اگرچه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش   زنیکوی کند بد بندگی پیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش   نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشیم   بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش   باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد   بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند   بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کار آنکه جنس جان فروشد   جهان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و گیتی دار ازوی   متاع جان و یک دینار ازوی
ولی این نرخ را یعقوب داند   زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند   ستاند رو کشید درهمی چند

رسیدن مالک و یوسف علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه ازان و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست لجی   فروشد با ازان سودا بگنجی
همی آمد بروی آن دل آرای   دران ره بر زمین از شادی پای
ببویش جان همی پرورد و میرفت   دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور   میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز   بعبرانی غلامی گشته دمساز
برآوج نکویی تابنده ماهی   بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک
چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک

چو شاه مصر این آواز بشنید
ازان غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جهانست
به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد
ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو
باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را
بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد
نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش
که بی خود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت
که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز انکه ز مالک شد طلبکار
کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا ز امدن فکری نداریم
ولی از لطف تو امیدواریم

که ما را این زمان معذور داری
باسایش درین منزل گذاری

بود در روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر بخواب و خوردیم

غبار از روی چرک از تن بشوییم
تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید
بخدمتکاریش باز گردید

شاه از حسن یوسف شمهٔ گفت
بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان
بخنده در شکر ریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند
ز گلرویان مصری بر گزینند

که چون آرند یوسف را ببازار
کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند اینان بدین شکل و شمایل
بدعوی داریش صف در مقابل

شود

شود ور خود بود ماه جهان گرد
ز آتش رخان بازار او سرد

باب نیل درامدن یوسف علیه السلام وغبار سفر از خود شستن وبقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن ٥

بچارم روز موعد یوسف خور
چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای
تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را شست وشوی
ز خالت نیل را ده آب روی

بحکم مالک آن خورشید تابان
بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست
سمن را پردهٔ نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد
ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد

کشید انگه چنان پیراهن از فرق
که جیبش غرب مه شد دامنش شرق

نمودان دوش و بر از عطف دامن
چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل
چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد
که شد نیل از قدوم آن مه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی
ز پا بوسش من آسودی چه بودی

بران شد خور که خود را افکند پیش
برود نیل ریزد چشمهٔ خویش

نبیند چشمهٔ خود چون سزایش
طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

تنش در آب چون عریان در آمد
تن آب روان را جان در آمد

گشاد از هم مسلسل گیسوانرا
برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خواهی
معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را میبست زیور

گهی میداد از کف مالش گل
ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی و چرک از تن فروشست
چو سروی از کنار نیل برست

ز موشش دار مالک پیرهن خواست
بجلباب سمن گل را بیاراست

کشید انگه بر دیبای زرکش
بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست
کمربند مرصع بر میان بست

فروآویخت زلفین دلاویز
هوای مصر ازان شد عنبر آمیز

بران خوبیش در هودج نشاندند
بقصد قصر شه مرکب براندند

بنوا از قصر بیرون تختگاهی
که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده
پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج ستادند

قضا را بود ابری تیره آن روز
نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارام
ز هودج نه بروی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را برانداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظرانرا کافتابست
که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب
بدانستند کز وی نیست آن تاب

هنوز او در پس ابرست مستور
ز روی یوسف است آن تابش نور

ز حیرت گفت زبان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر
که هم ماهست ازو شرمنده هم خور

بتان مصر در پیشش نماندند
ز لوحش حرف نسخ خوبش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا
ستهارا جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را آشنا گفتن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل
کزو تا یوسف آمد یکدو منزل

ولی جانش ازان معنی خبر داشت
ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست
بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه
ز دل بیرون برد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد
بران محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بخرمی سیلش افتاد
دگر باره بخانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد
بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگر چه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده نامیست
بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برامد از دلش بی خواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

ازو پرسید دایه کای دل افروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم
که گردد آفت من هر چه گویم

دران جمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست
شکیب از جان شیدا وی ربودست

تنم در تب بدل در تاب از ویم
بدیده غرق خون ناب از ویم

درین کشور ز سودایش فتادم
بدین شهر از تمنایش فتادم

زخان و مان مرا آواره او ساخت — درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم — که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود — ز شوق قامت دلجوی او بود
زکوه افزون بود بار من امروز — ندانم چون شود کار من امروز
زمن شاه ایوان که گردد — برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی — کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام — که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که یابد — زوصل نخل سیمینش که لافد
که یازد حاصل خود در بهایش — که سازد کحل دیده خاک پایش
وا گردد ازوی حال یا نی — رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز جیست — چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار — غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری — مکن جز صبر بز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید — ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی — رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار — شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت — دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت — تنیده ریسمانی چند و می گفت
همین بس گر چه نبس کاسد قماشم — که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ بر زد از چپ و راست — که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح فصاحت — لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور — با خلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار — بیک بدره ز زر سرخش خریدار
ازان بدره که جون یابی شمارش — بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند — بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید — ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — ز درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه — که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی آن پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جهاندار — خود خدمت گزاری را بجای آر
بگو در دل جز این بندی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی جز این احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم

بشب فکرت این اسرار می بیخت ‌ سرشک از چشم گوهربار می ریخت
گهی در روی یوسف لال می بود ‌ ز داغ هجر فارغ بال می بود
که از هجر گذشته یاد میکرد ‌ بوصلش خاطر خود شاد میکرد

[...]ستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال و مال نظیر خود [...]شت و غایبانه عاشق جمال یوسف شده و در آن جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد ‌ بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش ‌ ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد پیش ازین دلاله کاری ‌ که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه ‌ کند عاشق کسانرا غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود ‌ که نسل عاد با نازش دری بود
ز دُر دُرج عقیقیش خنده بردُر ‌ ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خند او بود ‌ دل از شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان ‌ شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ ‌ نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فزه شد ‌ نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل ‌ نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش ‌ که با آن پردلی آرد شکستش
جهانی زان فتنه بود آن غیرت حور ‌ ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند ‌ بتان شهر ناپرواش بودند
ولی بر چرخ می سود افسر او ‌ بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش ‌ نمی افتاد سوی کس نگاهش

بر چرخ اختر تابنده باشد ‌ نوا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ‌ ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش ‌ ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد ‌ زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت ‌ دو چشم خود همی مالید و می گفت
به بیداریست یارب یا بخوابست ‌ که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم ‌ که گردد روزی این روز سپیدم
شبم را صبح فیروزی بر آمد ‌ غم و رنج شبانروزی سر آمد
شدم با یار نازنین خویش همراز ‌ سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
در این محنت سرای غم چو من کیست ‌ پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چو بودم ماهی در ماتم آب ‌ طپان بر ریگ تفتان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت ‌ بدریا برد از آن ریگم سلامت
چو بودم گمرهی در ظلمت شب ‌ رسیده جانم ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی ‌ بکوی دولتم بنمود راهی
چو بودم خفتهٔ بر بستر مرگ ‌ خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من ‌ به آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد ‌ زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار ‌ که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم ‌ چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد ‌ طفیل دوست باشد هر چه باشد
جهازی چند دادم جان خریدم ‌ متاعی بس عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند ‌ که عیسی بر دو خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم ‌ چو عیسی آن من شد سود کردم

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر برآمد هاي و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت دلی خرم بسوي او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد ز ذوق بیخودي گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هشیاري آورد ز خواب غفلتش بیداري آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر خبت از آن گنجینهٔ راز
بگفت اي از تو کار نیکوان راست بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابرویت را که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد بدین آتش درین بستان که پرورد
ببروت خوب رفتاري که آموخت بلبلت نغز گفتاري که آموخت
مه روي تو لوح نامهٔ کیست سر زلف تو حرف خامهٔ کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت که دل را قوت کمد قوت روح را
که کند اندر زنخدان چاه غبغب که ز آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد برخسار نشیمن ساخت زاغی بر گلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت ز روی خود بهر کس عکسی انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی اصل سوی عکس مشتاب که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی برو در اصل بنگر وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی [illegible] شد که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روي تو افتادم از پای بجان دادن نه پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی نشان ز آن منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی مرا الله مهر خود بنما [illegible] روي

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بیفتد ترک سودای مجازم
چو آگه کرد چشم باز کردی / مرا با جان جانان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / چو بهر وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / برست از ما به و از سودی رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادت خانهٔ بر ساحل نیل
دلی از مال و ملک عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال خوی تاراج کردند / بقوت یکشبش محتاج گردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پای تابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهردار پاره / سفالین سبحه آمد در شماره
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد
بکنج آن عبادت خانه رو کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز خار از بو سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش
دران معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نپنداری که جان نزار ایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز / بماتم شیوه پیش ماتم شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری
ببر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت راز والیست / ز حالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است / وزان رو در یکی گردن حصار است
چو تاب حملهٔ دشمن نداری / به آن گر جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را با دست زن وی

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زر کش جامهای خز و دیبا / بیندیش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز و سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیینی دگر بستی میانش
برخ آن آفتاب دلزبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بادان تازه سرو گلشن راز / بیک افسر نشد هرگز سر افراز
ببست آن لب شکر از تنگ کر بند / میان خود کمر چون نی قند
چو تاج زرنگارش بر نهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
همی گفتی زِ تو یک تار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعم چاشت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / ز نعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر جرعه‌ش که بهنا میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رنج آن بی‌تاب بودی
بیفکندی لباس دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بردی نرگسش را بر ره خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرا دیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چیدی

گرفتی که ز نوشین چشمه‌اش لب / گهش گردد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی / که بوی با بری همخانه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی / بجا تونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند
بجسم و جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آن روز داشته است بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه در بیرون بکس خرسند گشتی
رخ پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پارهٔ خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
ندانم کامروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرد اندیشمش / که بر یکجا نبندد کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گهی زان سو باشدش جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد / بهر گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری
ز بون رنجی که داری از که داری

بگفتا منتی زخود چیرانم امروز
بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست
ز جانم سر زده این ماتم از کیست

نهانی دردی آرامم ببردست
بجور دور ایامم سپردست

منم خاکی بخود ساکن نهادی
که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست
ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می گفت
غم و اندوه پیشین باز می گفت

بتقریب سخن بکشاد ناگاه
زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بودست
که جانش در غم جانسوز بودست

حساب روز و مه چون نیک برداشت
بپیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد
که از دلها بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق
که باشد در ره معشوق صادق

زهر جا کش بود بکشاده راهی
سوی معشوق از آن راهش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان
فتد بر جسم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود افگار از آن خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب
فتد در جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش
شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی
بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی رگی نیشش از پی خون
ببادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز
ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فرخی و تنگی است از تست
ورت بوی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش
مصقل کن رخ آیینهٔ خویش

بود نور جمال شاهد غیب
بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور
نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی و بیرا

خوش آن بیدل که دولت یار گردد
بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش
نهد در خاطر او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد
ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون
نهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد
بخدمتکاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه
وگر خواند نتابد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را
شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی
بخیزد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت
بتحصیل تمنایش عنان تافت

فلاخن خواست از استادان یک فن
که سازند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر بافتندش
چو گیسوی معنبر تافتندش

زلیخا بر می پخت آرزویی
که گنجانم در او خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را بر او بست
ببوسم گاه گاهش زان سبب دست

دگر می گفت این را چون ببندم
که یکسو بار خود بر وی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور
بجوهر کان خودش از در و گوهر

بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ
ز لی مقداری افکندیش چون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان / ره درکوه و درصحرا چرانان
جدا سازند نادر بره چند / چو گردون بره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / زگرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان پشمشان چون تار زنگی / زابریشم فزون در تازه رنگی
زفربه بودنها یکسر گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرازن / توگوئی موج میزد سنبل روغن
بروی موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله گش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدانسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / زشاهی و شبانی هر دو آزاد

عرضه کردن زلیخا جمال یوسف را علیه السلام و اشتغال نمودن حضرت علیه السلام از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / بشیوه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / گر افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / زبیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش آخر مردن و بس

براحت

براحت کی بود آنکس سزاوار / که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جوی / نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بهره مندی / زدیدن خواست طبع او بلندی
بان آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
زلعل او ببوسه کام گیرد / زسرو وش باکنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / زشوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / زگل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میخواست چاره / ولی میکرد یوسف زان کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی
زلیخا رخ بران فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی
زلیخا یکدیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
زبیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش بیفتد چشم بر چشم
زعاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / بریزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل انبوه بودش بار اندوه / نهی سروش خمید از بار انبوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از بیخ که می کندی بدان موی

بسوی آینه رو کم نهادی / نگر زانو که بر وی رو نهادی
زبس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه‌چشمی نمی‌جست / که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلامی زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون توی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانندت از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان از و پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن او را در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمیدانم اکنون ترا چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می‌سوختی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغ عشق جان افروختن چیست
گر از عاشقان این دست دادست / که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش / ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام می گیر / برفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به بحثش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نهٔ چندان ببر کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم / وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ کامش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود بپشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست / کز آن کج نیست کارم بی گره راست
جبینش گر ز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش گر سخن با من تنگ است / جگر خون خوردنم از وی چه رنگست
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشم آب خون نایاب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم / نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
برشکم ز آستین او که پوست / بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش رویش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا و غمی با این درازی / چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفت ای از تو صد باریم بوده / بهر کاری هوا داریم بوده
وایکبار دیگر یاری کن / ز غم خوارم همین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل ز گل والی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایست / فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
برونا کرده نقد زندگی گم / ترحم کن خوش است آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیشش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / بپاسخ لعل شکربار بگشود
بدایه گفت ای دایه بهر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلامی زر خریدم / بس از وی غایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست / دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن آن را حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند / که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای / نهم در تنگنای معصیت پای
بوزندی عزیزم نام بردست / امین خانهٔ خویشم شمردست

هم چو مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم / بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاق هم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار / دل خویش و ز وا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت نفس هوسناک

[illegible] زلیخا بخدمت یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت
رخ از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پروردهٔ تست / وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
ز حال دل چگویم خود که چونست / ز چشم خون فشان یک قطره خونست
چنان بودم در لجهٔ عشق تو غرق / کزان خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون محبت برون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی چشمهٔ آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه برای مهر من کام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد چه ز انجام و چه آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو چهره را برآید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ نور ره داده فراغم
نمیگویم که در حشمت عزیزم / کنیزان ترا آخر کنیزم
نباید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون سوز سینه
ز من گر جان فزون میدارمت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیمست
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا تو آزادم ساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آن بنده را کشت / که زد بر یک نمکدان با وی انگشت
وا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم / بصد همت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد کردند / بمنشور عنایت شاد کردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بندهٔ بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بیا صد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم / بهر کاری ترا در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح ار صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
وا چون آرزو خدمت گذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تنها [illegible]

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کزان بر دل ارم را بوده داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بنوقش نارون در چترداری
چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدانکه خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / لب طفلان باغ از شیره پر شیر
فروغ خور بصحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه و زپدیش هزاران / طپیده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از خوبش ناخن / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبز خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش ز خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از زخم تراش آنجا خراشی
نه آنجا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد کردی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدی ازین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و خرم باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی نهایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام برگیر / ز وصل هر که خواهی کام برگیر
بر آن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیازید / بجان بازی برای او بیازید
بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار
مبادا کو بیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند وی از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاید خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
ز بر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت نشاندند / نثار جان و دل در پایش افشاندند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / پی راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از صبر خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان خویشتن را بر یوسف علیه السلام و [illegible] یک از ایشان [illegible]

شبانگه کز سواد شب گهرریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز
زبر و بن گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صقیل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز / همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکرین بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه کردش سوی اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین — بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی نبود سرو پرنیان پوش — که این سرو امشکت بادام اغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی — اگر زین سرو نازآزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند — که هستم بی سر و با حلقه مانند
بروی من دری از وصل بکشای — مکن چون حلقه‌ام بیرون درجای
یکی برداشت دست نازنین را — بیالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل — بکردن دست من بادت حمایل
یکی کرد میان مورا کمر کرد — زموی آرایش موبی دگر کرد
کمرکن دست یعنی در میانم — که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان — زیوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی — وزان هشت گیاه اورا فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان — بصورت بت بسیرت بت پرستان
دل یوسف جز این معنی نمیخواست — که گردد راهشان در بندگی راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت — پی نفی شک اسرار یقین سفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان — بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویید — بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدا هست — که ره کم کردگان را رهنما هست
گل ما از نم رحمت سرشتست — ز دانایی دران گل دانه کشته است
که تا زان دانه برخیزد نهالی — درین بستان سراپا بد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی — دهد بر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست — که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین اورا پرستیم — که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید اورا سر نهادن — که داند سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر — که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد — ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد — ز معبودیش جز تنگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه — بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند — سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هرگز وی بیک انگشت — بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت — بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند — که زانگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقتی بامدادان — بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار — ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند — میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت ای از فرق تا پای — دل آشوب دلارام دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری افروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود — دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیباییت داد — ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان — سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمالی دیگر آورد — جمالت را کمالی دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهانرا از تکلم تنگ می داشت
دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد
نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
بچشم رحمت سویش نه دیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ نا امیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد
رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیلهٔ که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد کردن

چو با ان کشته سوداي یوسف
ز حد بگذشت استغناي یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من
چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست
ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم
بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی
بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم
وزان جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه است با من
چه حاصل زانکه همخانه است با من
چنان معشوق کز عاشق نفور است
بصورت گرچه نزدیکست دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را
چه حظ دارد ملاقات اب و گل را
جوابش داد دایه کای پری زاد
که نامد با تو از حور و پري یاد
جمال دلربا دادت خداوند
که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت
کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بهویت زنده گردند
رخت بینند و از جان بنده گردند
نکو ار رخ نمایي آشکارا
نهی عشق نهان در سنگ خارا

ممهد فرش او در مرمر هاش
موصل ز ابنوس و عاج درهاش
در اندرون درا آنجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لوح دگرسنگ
صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم
که هر نقشی و رنگی بود از و گم
مرصع چل ستون از زر برافراخت
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر
غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاووسان زرین صحن او پر
بدرهای مرصع در تبختر
میان آن درختان سر کشیده
که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق
ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیّار
زمرّد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی سبز و خرّم
ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام
بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخته جا
مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق عاشق
ز مهر جان و دل با هم معانق
بیک جا این لب آن بوسه داده
بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی
سمانا بود سقف آن سپهري
بدو تابنده هر جا ماه و مهري
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
ز چاک یک گریبان برزده سر
نمودي در نظر هر روي دیوار
چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش هشت باکم
دو شاخ تازه گل پیچیده برهم
بنقشش بود هر جای شکفته
دو گل با هم بعهد ناز خفته
دران خانه نبود القصه یک جای
تهی زان دو دلارام و دل آرای
بهر سو دیده ور دیده گشودي
ز اوّل صورت ایشان نمودي

چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / درو مهری دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بزینتش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت / ربا چین بهر عطرش در هم آمیخت
همه با بستنیها ساختن آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتکه از هر چیز و هر کس / نبی بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بران شد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش رساند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جان فزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها بنودش احتیاجی / ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
زغاره رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
نقوله بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
زپشت آویخت مشکین گیسوانرا / ز عنبر داد پشتی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد

نهاد از عنبر تر جابجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فگندست / بران آتش دل و جانم سپندست
بهر خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد ازان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
بمشاطه دیدان نرگس مست / فتاد از کحلش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / کزان دستان دلی آرد فراچنگ
بکف نقشی زد الا خرده کاری / کزان نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد / بجانان زاشک عنابی خبر داد
بصنعت داده هلاله قفا را / زجلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی / نشانی بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افگنده را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس تو بتو پوشید در بر
قرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندید کس دیده گر کردی تاملی / بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی درو از نقرهٔ خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستبنه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرگش دیبهٔ چینی بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می شد و آینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد
تقصد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد
پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی
عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور
جبین و طلعتی نورٌ علی نور

از و یک لمعه روشن جهانی
وز و یک حرف ده سودا ستانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله کوهی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
چراغ دیدهٔ اهل بصیرت

بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو
به احسان و لطف ارزندهٔ تو

به نیکو بندگیهای تو نازم
بطوق منت گردن فرازم

بیا تا حق شناست باشم امروز
زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز
که تا باشد جهان گویند از آن باز

به نیرنگ و فسون کز حد برون برد
باول خانه زان نقبش درون برد

ز زرین در چو داد آن دم گذارش
بقفل آهنی کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد
ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم
که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی
بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی
بتنهای خودم بیخانه کردی

نظر نگشاده در نظارهٔ تو
بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیده مرغمت چارهٔ آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم
ز بی رویی تو بس نامرادم

ز بی رویی گذر روی بمن کن
ز روی مهر با من یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده
که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بندگی آزاد گردان
به آزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک
تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کی این پنبه با آتش بر آید
چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس چون باد نشمرد
سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد

بر او قفلی دگر محکم فرو بست
دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند
بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که درمانم تو باشی
رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی
بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در که فرمان بری نیست
بعصیان زیستن طاعت وری نیست

بهر کاری که نپسندد خداوند
بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا
بران دستم توانایی مبادا

دران خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگرسان قصه‌اش از سینه سر زد

بدین دستور از افسون و فسانه
همی بردش درون خانه بخانه

بهر در قصهٔ دیگر همی خواند
بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

بششش خانه نشد کامش میسر
نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست
گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی بود درین ره ناامیدی
سیاهی را بود رو در سفیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه | ازان در سوی مقصود آوری راه

[illegible]

سخن پرداز این کاشانهٔ راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم گردش نشیمن | بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی | گزند شحنه آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز | دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیدهٔ دل مست جانان | نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش | خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را | بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن | بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند | چو ماه از خرمن من خوشه چیند
چرا آنگه درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد | بیوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرشش خانه سر افکنده در پیش | مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان صرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید | بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا | نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر وی آن تابنده خورشید
باه و ناله و زاری در آمد | ز چشم و دل بخون باری در آمد
که ای خود کام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
جدانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
ازین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
به آن حسن جهانگیری که دادت | بآن خوبی که در عارض نهادت
بآن نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمانداری که داری | بپر و خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موبی که میگوبی میانش | بآن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ | بشیرین خندهات از غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من زاشتیاقت | بآه گرم من از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم از وی | گرفتارتر از اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشی
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز نوای نخل تر خرما زمن سیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پری زاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را

بان بیچون که چونها صورت اوست
درونها چون برونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابیست
ز برق نور او خورشید تابیست

بپاکانی کزیشان زاده ام من
بدین پاکیزگی افتاده ام من

ازیشانست روشن گوهر من
وزیشان است رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامکاری بینی از من
هزاران حق گزاری بینی از من

ز لعل جان فزایم کام یابی
ز قند دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود
بسا دیرا که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام
به است از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که با وقتی دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست
که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زین دو چیز است
عقاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز

عزیز این گنج نهادی گر بداند
بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی
کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت
کرا فتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند
مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش
که چون روز طرب بنشیندم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد
ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من کریمست
همیشه بد کنان را رحیمست

مرا از گوهر و زر صد خزینه
درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت
که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی
ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزاریش
برشوت کی توان آموزگاریش

بجان دادن چو فرد از کس نگیرد
در آموزش کی رشوت پذیرد

زلیخا گفت ای شاه نکو بخت
که هم تاجت منیر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کج روی و حیله سازیست
بهانه نی طریق راست بازیست

معاذ الله که راه کج روم من
ز تو این حیله دیگر بشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده
اگر خواهی وگرنی کام من ده

بگفتن گفتن این روز من سر
نگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند بگذر زین خرافات
بجست از جا که التاخیر آفات

مرا در خوشک بی آتش فتادست
ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود آتش کی کند سود
چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم سر متابی
بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز … تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت … که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را … که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز … وگرنه بر مشن از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من … شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش … چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر جان ز تن داغ جدایی … ز محنت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد … پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده بر خاک … بتو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این کشید از زیر بستر … چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دلی از آتش غم پر تف و تاب … بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست … چو زرین یاره بگرفتش بدست
کزین تندی بیارام ای زلیخا … وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن … ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی … ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد … بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت … بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پر شکر کرد … ز ساعد طوق وز ساقش کمر کرد
به پوش ناوکش جان را هدف ساخت … ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست … پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس … ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف … همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی … یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه … بزرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست … دران پرده نشسته پرده گی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم … برسم بندگانش می پرستم
تنی تن از زر و چشمش ز گوهر … درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم … سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش … که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نبیند … درین کارم که می بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ … کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم … وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا می نترسم … ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست … وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور … رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش … گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی … پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت … کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست … بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش … ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده … بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک … چو سایه خویش را افکند بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت … ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت … که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت … دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

غریبی کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در بیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و پنهان داشتن [illegible] و زلیخا گذشته [illegible] افشای زلیخا آن راز

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی / که کرد این کج نهادی راست برگوی
نگفت این بندهٔ عبری که آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد جان من بی بیم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بخرم گلستانم آورد راه
بی اذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی محبوس چندش بزندان
ویا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
سپندی بر روی این رنج گرانرا / که گردد عبرتی مرد دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخنرا / نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبانرا ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم کرم سنج / بی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / معاذ الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسانرا مکافات
ز کوی حق گزاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدانرا شکستی

چو

چو یوسف از عزیز این عتاب بشنید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خوارم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هرکه بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا نادیده دارد در همه سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس درآید که ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی ببیند / رود در مسند مولی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه بگشاد
با فسونهای شیرین از رهم برد / بهرایی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بقصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت آنگه قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بی گناهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بی گواهان جست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشه سوگند خواره

پس از

پس از سوگند آب دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغی نیست روغن
ازان روغن چراغش چون فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راستی بینی درنوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخم چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
تنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
دران مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کی عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولی است یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر / خدایت کرد تلقین حسن تقریر

[illegible]

بگو روشن که این آتش که افروخت / کرام پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمّام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازی است مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
بدارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنکه میگوید زلیخا / ز راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن بس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره هرگز خود مبادا
پرو زین بس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف بکن این راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم

قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از پرده دری به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خوئی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین / نکوخوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار / ز خوش خویی بدیوثی رسد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

داستان [illegible] باز داشتن زنان مصر
و زبان طعن بر زلیخا گشودن [illegible]
[illegible] دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست
ملامتهای عشق از سرگرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو شکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز سرتنگی و نامی / دلش مفتون نا عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است / که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهیی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست
نگاهی میکند در روی نگاهی / نه کامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

زبرغم کو بگوید این نخندد
جمالش پیش چشم او نکو نیست
گر آن دلبر دمی با ما نشستی
ره ناکامی ما گم کر فتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه
زلیخا چون شنید این داستانرا
روان فرمود جشنی ساز کردند
چه جشنی بزمگاهی خسروانه
زشربتهای رنگارنگ صافی
بلورین جامها لبریز کرده
ززرین خوان زمینش مطرح خوان
بطعم و بوی خوش آن کاسه خوان
درو از خوردنیها هرچه خواهی
پی حلواش داده نیکوان وام
ز تخته تخته حلواهای رنگین
برای صحن در فرش وی افگند
دهان تنگان لبهای شکرخا
چو گشته کام جو لوزینه زانها
ز تازه میوهای تر نایاب
نکرده هیچ نادر بین تصور
روان هر سو غلامان کنیزان

سران در کوکشا بدان به بندد
ازان رو خاطرش را میل او نیست
زما و بکر کی تنها نشستی
بما هم کام دادی هم کرفتی
قبول خاطر اندر دست کس نیست
که سویش طبع مردم نیست مایل
کز یزد خون زد لیما چشم چشمه
فضیحت خواست آن نا راستانرا
زنان مصر را آواز کردند
هزارش ناز و نعمت در میانه
چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بماء الورد عطرامیز کرده
ز سیمین کاسها برجی پر اختر
طعامش قوت جسم و قوت جان
ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
ز لب شکر ز دندان مغز بادام
بنای قصر حسنش بود شیرین
هزاران خشت از پالوده قند
نداده در دهان لوزینه را جا
بجوشش نام رفته بر زبانها
سبدها باغبان پر کرده از آب
گر آب برون زانسان سبد پر
بخدمت همچو طاووسان خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع
بدیشان گفت بس کای نازنینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم
اگر دیده ز روی پر نور دارید
اجازت گر بود آرم برونش
همه گفتند کز سر گفت و گویی
بفرما تا برون آید خرامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم
ترنجی گز تو اکنون بر کف ماست
بریدن بی رخش نیکو نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد
برون نه پا که در پای تو افتیم
بود غنچهٔ دل تکیه گاهت
بقول دایه یوسف در نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده
ز خود کردی بتخت امیدوارم
فتادم در زبان مردم از تو

بسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر کار آنچه می شایست کردند
زلیخا شکر گویان مدح خوانان
ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
پی صفراییان درمان نافع
ببزم نیکوی بالانشینان
بطعن عشق عبرانی غلامم
هر بیدارش مرا معذور دارید
بدین اندیشه کردم رهنمونش
بجز وی نیست ما را آرزویی
کشد بر فرق ما از ناز دامان
رخش نادیده از عشاق اوییم
پی صفراییان داروی صفراست
بمی بردگسی تا او نیاید
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
بپیش قد رعنای تو افتیم
بیا تا دیده گردد فرش راهت
چو گل زافسون او خوش بر نیامد
دران کاشانه هم زانوی او شد
تمنای دل محنت رسیده
بنومیدی فتاد او فرارم
شدم رسوای مردم از تو

ول

کرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / زخاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را / نکه میدار حق این نمک را
شد از افسون آن افسونکر کرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او جون باد برخاست / جو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت کیسوی معنبر / به پشتش حلقه اش جون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همبری کرد / ز زرین منطقه زیورکری کرد
زچندان کوهر و لعل کران سنک / عجب دارم که نامد آن میان تنک
بسر تاجی مرصع از جواهر / زهر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل کهر پر / برو بسته دوال از رشتهٔ در
ردایی کرده از قصب کرده حایل / بهر تارش کره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پسش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام / بسان سایه او را کام بر کام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین کفتن که جون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
زخلوت خانهٔ آن کنج نهفته / برون آمد جو کلزاری شکفته
زنان مصر کان کلزار دیدند / زکلزارش کل دیدار جیدند
بیکدیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / زحیرت جون تن بی جان بماندند
جو هر یک زادران دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی

یکی از تیغ انکشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / زهر بندش برون شنجرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم / کشیدش جدول از سرخی جو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون / زحد خود نهاده پای بیرون
جو دیدندش که جز والا کهر نیست / برآمد بانک زیشان کین بشر نیست
نه جون آدم ز آب و کل سرشته است / ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا کفت هست این آن یکانه / کزویم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق آن نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیارد / امید روزکارم بر نیارد
اکر ننهد بکام من ذکر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش دران زندان بخواری / کذارد عمر در محنت کذاری
ز زندان خوی سرکش نرم کردد / دلش در بند خوبی کرم کردد
نکردد مرغ وحشی جز بدان رام / که کیرد در قفس یکجند آرام
کروهی زان زنان کف بریده / زعقل و صبر و هوش دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / ازان مجلس نرفته جان سپردند
کروهی از خود بیکانه کشتند / زعشق آن پری دیوانه کشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند / دکر روی خردمندی ندیدند
کروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بران بی بهره بخشود   ازان بی بهره اش بی بهره کی بود

معذور ... زنان مصر ... از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف ... زلیخا ... کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار   فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری   بود بر عشق عاشق را قراری
زند بر آتش سودایش از دل   چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حالی زیوسف کشتگان را   جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان شوری دگر شد   بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید   ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذورم هست   بدارید از ملامت کردنم دست
چو یاران از در یاری در آیید   درین کارم مدد کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند   نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست   بران اقلیم حکم او روانست
به بیدادش گر آهنگ باشد   که ننهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوریٔ تست   جمالش حجت معذوریٔ تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد   که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو   درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید   بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین که بهر نرم بادش   وزین نامهربانی نرم بادش
وزان پس رو سوی یوسف نهادند   سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی   دریده پرهن در نیک نامی
درین بستان که گل با خار جفتست   گل بی خار چون تو کم شکفته است
درین دریا که جز خس صدف نیست   بتو این چار گوهر را شرف هاست
مکن پایه بلندی ما یهٔ خویش   فرود آی اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک   مکش که گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن   اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بنفع حاجتش حجت رها کن   ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت تر از حاجتی هست   مکش از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش   حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر و زحد مبر ناز   ازان تو سیم ای نخل سر افراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار   نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جالت   کند دست خیانت پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست   بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند   نهد مادر بزیر پای فرزند
دمادم لحظه تهدیدت بزندان   که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ   گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درونش ده دست صنع استاد   نه راه روشنی نی منفذ باد
هوایش مایه بخش مرو بایی   زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی   ندیده غرهٔ صبحش سپیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر   متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی   نشسته سیر یک از زندگانی
موکل سخت روی چند بر وی   مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین بی آزار مردم   ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان   سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی   که باشد جای چون تو دلربایی

خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم‌سان سر نهش بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک نکوئی بی‌نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگرداند روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی‌گزندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
هزاران سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان نبینم
به نامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو یوسف خواست زندان از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / دلی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن بی‌بهره دستان / به از خودپرستی بت‌پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبارانگیز گردند / بزندان کردن او تیز گردند
بدو گفتند کای مسکین محروم / نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگویی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی
دل سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر و سختی فن او
چو کوره ساز زندانش بر و گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد گرم از آتش طبع فولاد / ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب / ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین غولند مرد و زن موافق / که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین ماهون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بکام تیر او چندان نشسته است / که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یک موی از عشقم تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم آن جوان را

بهر کویش بجو و نامرادی / بگردانم منادی بر منادی
که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش
بیندیشد ز قدر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قربت او ببینند / ازان ناخوش کمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نجیدم گوهری به زانکه سفتی / نیاید در دلم به زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا ازوی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید بپیچید
که ای کام دل مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست / سرت را زیر حکم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / براخوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برارم / باوج کبریا نامت برارم
وگرنی صد در محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
سوار عیسیش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشتست این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکورومی ازخوی بد پاکی / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بد است از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید / زنیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد / بجسم مرده گویی جان درآمد
دران محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هرجا رسد حوراسرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهرجا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بده زرکش حلهٔ سبزش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندس فرش انداز
ز استبرق بساط زرکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت
دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف [illegible] بزندان و فریاد و زاری کردن و [illegible] رفتن وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهادست آدمی زاد

نباشد ذات او نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دل بست
بآن پندار کز معشوق سر رست

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا کش ازان سرو یگانه
به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره تر شد

بتنگ آمد دران زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش دران گلزار ماند
گزان گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل
بود خاصه بی آزار بلبل

چو خالی دید ازان گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون پر برآید جان غمناک
چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری

دری بر سینهٔ خود می گشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می کند
چو سنبل موی عنبربار می کند

چو بودش روی و موی از جان نشان
ز هجر یار خود می کند جانی

ز دست دل بسینه سنگ می کوفت
بنقد هجر طبل جنگ می کوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی
شکست آمد بر او زان طبل کوبی

بفرق سر بپنجه خاک می بیخت
سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت

ز خاک و آب مشکین دا اینچنین گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می خست
بعقد در عقیق ناب می خست

مگر می خواست تا بنشاندان خون
که از جوشش دلش می ریخت بیرون

رخ گلگون خود می ساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضربهای سیلی

که سرخی درخور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همی زد
بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرد است
چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین محنت سرا یک عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی بپشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چینی روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش
ندانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان مشکین دماغ خویش کردی
کهی رو بر کف پایش نهادی / بصد حسرت زمینش را بوسه دادی
که طوق خدمت آن کردنش این / چه کنم رشته جان منت این
کهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دست برد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی پر از سیم
کهی کردی بدیده دامنش جای / که روزی سوده بر پشت آن پای
نبودی ناامید از پای بوسی / بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را
کر این همسایه آن فرق بودست / جهانی بر زمینش فرق سودست
کر اکر میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویشش / کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله اش از هم کشادی / بگریه دیده بر هم کشادی
بشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای خفت دیدی / از او بوسی بجای مغتنم دیدی
بدو جنبش شدن در دل گذشتی / ز بی جنبش طاقت طاق کشتی
نهادی بند بر دل از دو والش / زخون دیده دادی رنگ آتش
بدینسان بردمش از نو غمی بود / ز هر چیزی در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جانان روی چون توان کرد / که از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدایست / بتخصیص آنکه بعد از آشناییست
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر بوند صحبت در میان نیست / جدایی ناخوش است اما چنان نیست

تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می‌زد / بسینه خنجر خونخوار می‌زد
ببام قصر می‌شد پاسبان وار / که از آنجا فکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت / بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت
خلاصی از جفای دهر می‌جست / ز شربت دار جام زهر می‌جست
ز هر چیزی که بس بایش می‌خواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت
رهایت آنچنان باد از جدایی / که هرگز نابدت یاد از جدایی
زمانی با خود آی از بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو / که کرد است اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تف و تاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / بپا بر هیچگاه از جا بریدن
بران باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایه فیروزی آمد / قوی تر پایه بهروزی آمد
صبوری میوه امید آرد / صبوری دولت جاوید آورد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جانی رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / قبول ناصحان مصلحت کوش

چو کرد ناصح از گفتار خاموش   کند آن حرف را عاشق فراموش

در طاقت شدن زلیخا [illegible] رفتن یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر   نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم   ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد   کز اشک شفق گون خون‌فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون   وزان خون دامن گردون جگرگون
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت   همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق   بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش   فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود رو در سیاهی   شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود وان دم که زاید   برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون   بجای شیر از دلها مکد خون
ازان مادر که برخوردار باشد   گزینان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش   بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دیدار مهجور   شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن   بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت   ز دیده خون دل می راند و می گفت
ندانم حال یوسف چیست امشب   کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را   که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست   کف راحت ببالینش که سودست
که بگشاده کمر بند از میانش   که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن متاعش ساخت یابی   چو مرغ آن دام رامش ساخت یابی
گل او بیمحابا بر آب خود هست   مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را   بشولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده   و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی   غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابی نماندش   بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز   بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم   بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم   مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن سان گلعذاریست   نه زندان بلکه خرم نوبهاریست
دل هر عاشق از بستان گشاید   مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه   فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد   نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را   نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور   چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پای ایستاده   ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو   فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر   چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده   نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک نشست   ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله می کرد   ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید   ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون‌فشان و اشک گلگون   همیداد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان | مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی | که آبی از دلم بنشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک | همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من | زهی مرحومی و محرومی من
زتو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد | مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاشکی دایه | بفرق من نمی افکند سایه
زشیر ناب کم میداد بهرم | بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زحال خود بدینسان در سخن بود | ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی شد | وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان | زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد | موذن در سحرخوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست | دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز | زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بر آنکه تا مهش خلوت نشین بود | شد و آمد سوی زندانش این بود
غذای جان او شد آن رنگ و بوی | نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس بستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا [illegible] زندان [illegible] کردن و بمغازلت [illegible] یوسف [illegible] زادی [illegible] داشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز | شب آمد بیدلانرا غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست | که این پاییست کانجا ها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نه سوده گرد بندی | بکار او نیفتاده دست بندی
گلش را از هوا پژمردگی نیست | تنش را از زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی | ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودن های بسیار | ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش | کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی
بدیده درج کان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم | بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن | خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است | نه خانه روضه خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دارد | که خورشید جهان در سایه دارد
مراد بوارش از غم پشت بشکست | که پشت آن مه برو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید ازان در | که سرو من فرود آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن تیغ ز مهرش آشکاره | تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتارش این گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو شب آمد دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن روز این و تا بدان روز | که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
جهان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گر چه میدادند آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید | بجنبانید م اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من | ازانست این همه حیرانی من
بخاطر هر که آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی فراجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بکلک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | ببندد یکسر مو خالی از وی
نه بوی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی ماندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی وز بلای زان نبودت | مباش امروز هم کین است سودت
محوی اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی مر یکی را از ایشان که وی را پیش پادشاه یاد کنند

زهی در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر شوره کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی دادی از تیمار و خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب بلا افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وز آن بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را کو شمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می رفت / بمسندگاه عز و جاه می رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد / بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی / بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کز آن یاد آوری آخر بری سود

بگو هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت جاه / می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش یوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندند / رهین این و آنش کم پسندند
نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

[illegible]

بسا قفلا که ناپیدا کلید است / بود وز راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ / بپیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نی / بفتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب آنرا گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / پدید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / گر باشد در نوایب تکیه گاهی
ز بند ارخودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی گردند
ابا آن سبزه آنها پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه
که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد وز عقب هفت دگر خشک
بران پیچید و گردش سربسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خوابی محالست
فراهم کردهٔ وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست
که در حل دقایق نکته دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب
دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی برو بکشایم این راز
وز و تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است
که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد
بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه
بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید
وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی
نروید از زمین شاخ گیاهی

ز عسرت مالداران دست دارند
ز تنگی جان سپاران جان سپارند

چنان نان کم شود بر خوان دونان
که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه داد گر گشت

حدیث

حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
کزو به گر دهم این نکته باور

سخن گر دوست آری شکر است آن
ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

چو از دلبر سخن شاید شنیدن
چرا از هر دهن باید شنیدن

دگرباره بزندان شد روانه
ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستان سرای شاه نه گام

خرام آن سو بدین روی دلارا
بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست
ز آثار کرم مأیوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غمخانه گو اول بفرمای

گرانانی که چون رویم بدیدند
ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیک جا چون ثریا جمع آیند
نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند
چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن
که پاک است از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آن خانه خیانت نامد از من
بجز صدق و امانت نامد از من

وا به گر زنم نقب خزاینش
که باشم در نوازش خانه خاینش

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه
زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند
همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع
زبان آتشین بگشاد چون شمع

که زان شمع حریم جان چه دیدید
که بروی تیغ بدنامی کشیدید

ز رویش در بهار و باغ بودید
چرا ره سوی زندانش نمودید

تنی کازار باشد بر تنش گل
کی از دانا سزد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد خواب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / محالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جانی / کنون واجب بود آنرا تلافی
ز هر احسان که آید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان ببستان به که زندان
ملک جان بود و شاه نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و بی‌نوایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح گردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دورویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند
چو از زرکش کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرین خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشیدپیکر خوش‌نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده‌وان از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق / چو گوی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند / گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیزرفتار
خز و اطلس بپای انداختندش / بپای انداز سر افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر جا سؤالی / بپرسیدش ز هر کاری حالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش / جهان کامد ازان گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نم بیفتند در تراخی
منادی کرد اندر هر دیاری / که بنود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشید / ز چهره خوی فشانان دانه پاشید
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی / بیاید روز کار قحط و تنگی
بده هر کس برای شب تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی پدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز خویش خواندش
چه پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر پایش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ جاوشان زکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی اینست
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که بد کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد
دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد ره و عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
دران روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت / حدیثش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد
نمیخورد از فراق او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یکسرا با یار بودم

دلی بی یار از جان دیدار   جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم   بزندان کردمش مظلوم مرحوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی   در و دیوار آن منزل که بودی
هنم امروز از اینها دور مانده   بدل رنجه بتن رنجور مانده
ندادم زو بجز در دل خیالی   وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث واه میزد   زآه آتش بمهر و ماه میزد
چو دود آه دایم دود آهش   بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی   نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چترکش بالای سر بود   فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گران مانع نگشتی   ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت   نکو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او   گره می ریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی   ازان خونابه بودش سرخ رویی
چو از خونابه رخ را غازه کردی   بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کارها وردی دم نقد   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون   چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی سرمگی بودی دواتی   نوشتی از رخش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل می خراشید   جهان جز نقش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   همی را ز رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خودم من   گر او خورشید شد نیلوفرم من
چه باشد آفتاب خاوری یار   مرا بود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت   لبان بشکر خاییدی انگشت
کفش کز سر نگاری داشتی عار   نگاری کشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی   ز کافور کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی   برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه کز داستانش   نخواندی دلبر نوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود   ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش   برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگام برچید   بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر   بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
کفش کز سر نگاری داشتی عار   نگاری کشتی از انگشت افگار
نباشد یاد دیری را درین باغ   گزینان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست   ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
شادی زیر این طاق کج آیین   سیه پوشیدنش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی   جدا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان مگر بودش نکونه   که باشد کار هندو بازگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد   شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو   فتادش چون سپر بی ناز در رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد   که گرداب چنین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی   رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد   سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نه پای بود از بخت وارون   ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم   چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
بپشت خم ازان بودی سرش پیش   که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی دران ویران مه و سال
سرش زافسر تهی پایش ز خلخال

تنی از حلهای اطلسش دور
سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع
مطرا عارض از زینت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین
عذار نازکش را خشت بالین

بجهد یوسفش از خاک بستر
پر از مهد حریر حور کستر

بیاد او بزیر روی خشتش
مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گر و یک شمه گفتیم
بشرحش گوهر صد نکته سفتیم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش
نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج و سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی
بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر
لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودش کار پیوست
شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

بپشمینه جامه مسکین گشت خرسند
بران از لبت خرما شد کمر بند

خبر گویان ز یوسف لب ببسته
پس زانوی خاموشی نشسته

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا زپی قوتی رهٔ باز
گذر بر راه یوسف خانه ساز

که چون افتد گذرگاهی براهش
پذیرد قوت از آواز سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان بازمانده
نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش
نباشد قوتی از بیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید
که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند ره روی بر رهگذاری
بروبش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یار است
بشوید گرد او کز آن دیار است

دگر سلطانش از راهی سواره
برآید بودش تاب نظاره

شود خم بخاک و گرد راهش
نشیند خوش با آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهای چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه خواست

بدو گرد دنی بستی جداله
چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز
جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندروی گرفتی
ز آهش شعله در هر نی گرفتی

دران نی بت بود افتاده خسته
چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
بر و سر تیر گویی نیشکر بود

برآخر داشت یوسف دیوزادی
سپهر اندازهٔ گردون نهادی

نگاور ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندروی نشانه
برابر چون شب و روز زمانه

کره بر خوشهٔ چرخ از دم او
شکن در کاسهٔ بدر از دم او

بهر سمش هلالی بسته از زر
ز سیم اختر رخشان مسمّر

بزخم سم چو سنگ خاره خستی
ز مه ماه نوی سیاره جستی

اگر نعلش بریدی در تک رو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر
پران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق
سبک جستن پریدی گرم چون برق

اگر گردش نه باز و پس کشیدی
بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ارچه شدی پر قطره از خوی
ندیدی هیچکس یکقطره از وی

بجوش رفتن دران خوی بود میلش
چو آن گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه
برآخر گر شدی رام و فزون تن
بدادیش ار در اوردی بدان سر
مهیا ساختی در هر شبانگاه
ز شور چشم ار شب وصال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی ۱۳
چو یوسف در رکابش پای کردی ۷۷
کشیدی ز پردان او صهیلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی
چو یوسف رسیدی خیلی از راه
که اینک در رسید از راه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان
بدل زین طرز میسند یدا داغم
بهر منزل که آن دلدار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی
بگفتندی که از یوسف جز نیست
بگفتی در فریب من مکوشید
پی کش شاه ملک جان توان دا

پری زاسیب مار تاز یانه
گرفتی خدمتش گردون بگردن
بسطل ماه آب از چشمه خور
جوش از سنبل و زکهکشان کاه
پی جو کردیش آماده غربال
که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
که رفتی هر طرف اضعاف میلی
نبودی حاجت کوس رحیلش
چو سیاره پی ماه آمدندی
ازان نی بت خود بیرون خزیدی
خروشان بر گذرگاهش نشستی
بطنزش کودکان کردندی آگاه
بروی رشک مهر و ماه یوسف
نمی یابم نشان ای نازنینان
که ناید بوی یوسف در دماغم
جهان پر نافهٔ تاتار گردد
شمیمش در مشام جان نشیند
گزیشان در دل افتادی شکوهی
درین قوم از قدوم او اثر نیست
قدوم دوست را از من مپوشید
قدومش را کجا پنهان توان داشت

بهشت باغ جان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد
چو کودی گوشش آن حیران مهجور
زدی افغان که من عمریست دورم
نباشد بیشش از بیم تاب دوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم
بگفتی این و بیهوشش او فتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی
دران بیهاچو دم از جان نشاد
بدین دستور بودی روزگاری

نه تنها جان جهان را تازه سازد
ازان جان تازه کن آگاه گردد
ز جا دوسان صدای دور شود دور
بصد محنت درین دوری صبورم
بجویم دوری الا از صبوری
همان بهتر که از خود دور باشم
ز خود کرده فرامش او فتادی
جهان بیخود تا آن نی بت رفتی
دمیدی خاستی افغان و فریاد
نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را والتفات نایافتن بعد ازان بخانه [illegible] شکستن و بجان بخدای تعالی [illegible] پس سر راه آمدن و [illegible]

نداند عاشق بیدل قناعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی
شبی سر بیش آن بت بر زمین سود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم
بچشم خود ببین رسواییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور

فزاید حرص وی ساعت بساعت
بهر دم در طلب بر تر نهد گام
چو بیند روی گل خواهد که چیند
هوای دولت دیدار بینی
که عمری در پرستش کار پیش بود
سر من در عبادت پایمالت
برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم بازده بینا ییم را
بدان چشمی که رویش بینم از دو

وادریغا هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می توانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین
بدین بدبختیم مپسند چندین
چه حرمت این که نابودن ازین به
ره نابود بودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد
زگریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت
زدل ناله زجان فریاد برداشت
زبس بر آسمان می شد بهر سوی
نفیر چاوشان طرقوا گوی
زبس بر گوشها می زد زهر جای
صهیل مرکبان راه همای
کس از غوغا بحال او نیفتاد
بحالی شد که از آن کس مبیناد
ز نومیدی دلی صد پاره گشته
ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و می رفت
ز آه آتش فشان میکرد و می رفت
بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد
دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل
سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم
بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم
ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن
بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره
خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو شکستش بچالاکی و چستی
نگارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت
بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و بر خاک نالید
بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان
بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی
به پیش بت کسی سر کی نهادی
دل بتگر بهر خودخراشی
وزانش افگنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست
که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا
بجان بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز
خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من
ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی
بمن ده باز آنچ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف
بچینم لالهٔ از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصر شاهان
گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده
ز ذل و عجز گردش سر فگنده
بفرق بندهٔ مسکین محتاج
نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوانرا
که برد از جان من تاب و توانرا
بخلوتخانهٔ خاص من آور
بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم
وزین اقبال و ادبارش بپرسم
که زان تسبیح چون شور و شغب کرد
عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد
کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده شاهی
که دریابد بآهی یا نگاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان
مزور قصهٔ گم کرده راهان
شود چو صبح صادق را تباشیر
مزور را دهد پاداش تزویر
نه چون شاهان دور این زمانه
که می جویند بهر زر بهانه

ز هر خاتم که یک دینار زنگ است
وگر زو دیت صد کس زیر سنگ ست

ز دینار زرش صد سرخ رویست
تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخلوتگاه یوسف علیه السلام و بدعای وی جمال و جوانی را باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق
که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد
ز بارش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف
بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه
بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر
که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه
بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر دردیش هست آنرا دوا کن

بگفت او نیست زانسان کوته اندیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا در آید
حجاب از حال خود هم خود کشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت
دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاه ملک اندر آغوشش
مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چه حالت بد نشان درد و بالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فتاد از یاد زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز
حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست
بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا کو زر و سیمی که بودت
بغرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم
بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او
گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون دل گنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت ار حاجتم ارزد بجانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنی لب ز شرح آن ببندم
غم و دردی دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
بوزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طره اش دور
درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت هاله
پس از چل سالگی شد هجده ساله
جمالش را سر و کاری دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی
مرادی دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم
که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که بی مزد است درهم
دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش
زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفتی نه آری
میان خاست چران بود و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک
پیامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی بخستیم
ببالای عرششعقد بستیم
تو هم عقدش کن جاوید پیوند
که بگشاییم آن از کار او بند
ز عین عاطفت بابی نظرها
شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخی را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب
بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی
مبارک باد گو شاه سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را پرستش ساخت دلشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش
بزرگش جامها دادند زیبش
چو هر موی مردم یافت آرام
بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست
ز رافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا را در آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شور شب شد پردهٔ راز
دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست
ببیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی
نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی
گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم
که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش

زنانکه دید کز در پرده برخاست / ز بی پرده همه منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای ویش بی در بی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش / ببیداری کشید از خواب نازش
بآن روی کزان می بست دیده / وز و دی بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز حسن زار ایشش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از لبهاش آن خنده مهمان / دو لب برخوان وصل او نمکدان
ازان ره کرد اول بوسه را ساز / که برخوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده ره کنجی / نشانی یافت از نایاب کنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / ازان کنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
ز خازن برده سوی حقه دستی / نه خازن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه برخواست از خواب / بسیمین برکه سر در زد پی آب
شد اول غرقه آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بردمیده / ز باد صبحدم باهم رسیده

یکی

یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه با غم نچیدست
براه جاه اگر چه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت / که گونه ماند ازان دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ هم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پری چهر / شنید افزود ازانش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این به زانچه می جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور می دار / که من بودم بدرد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی کام / بمعشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی	بنورس لعبتان دمساز بودی
بی بازی چو کردی چاره سازی	نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی	یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست	ره و رسم نشست و خاست دانست
دران خوابی که دید از بخت بیدار	بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد	بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد	نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد	بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد	بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد	بهره‌ی آن جان و جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست	بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت	در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم	که می آمد ازان دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلنوازیش	که یکساعت نماند از وی شکیبش
بکرد خاطرش گشتی رضاجوی	لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی	باآبش دم بدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت	ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بروی اشتلم کرد	که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلی در بوته‌ی عشق مجازی	گذشتش عمر در طابع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع	نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت	ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان	خلاصی جست از و افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او	ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو	دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی	بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم	به پیراهن دری زاشا براسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید	وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه‌ٔ ساخت	نه کاشانه عبادت خانه‌ٔ ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی	زمین از وضع او خرم بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف	مهندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان	ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور	مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه	محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان	ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از ان مرغان نشسته	ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی	ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی	هزار آویزه دُر آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست	نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت الهی با نواع کرامت	مرا شرمنده کرده تا قیامت
دران وقتی که می خواندی غلامم	کرامت خانه‌ٔ کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی	بران زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت	عبادت خانه‌ٔ کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی	کزو دادی بهر موی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری	جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت	وزان پرده در رحمت گشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت
بنزدیک وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی
نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوت سرای بود خورسند
بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه پیک بختی
کشد تا بشکند وصل رخی

کشیده شاهد دولت در آغوش
کند اندوه هجرانش فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری
بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری برآید
سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ
درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون زیوسف کام دل یافت
بوصل دایمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد می زیست
ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش
دران دولت زچل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند
بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی در جهان در دل نبودش
که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب
ره بیداریش زد راه زن خواب

پدر را دید با مادر نشسته
برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب
کشید ایام دوری زود بشتاب

زنا خواهی بر آب و گل رقم زن
بنزهتگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب
بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد
وزان مقصود را بر وی عیان کرد

زخوابش با خیال دوری افکند
بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف زطور خود برون شد
باقلیم تمنا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت
رخ فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دیر فنا برد
بمحراب تمنا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان
سر افرازنده تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی
که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست
ز تدبیر جهانبانی گرفتست

مرا فارغ ز من رایی بخود ده
مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند
بقرب و منزلت پیشین گرفتند

برون آر از شمار واپسانم
بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری
بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی آن دعا را
اثر گردد بزودی آشکارا

نیابد از کمان او خدنگی
که در تاثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ
کشاد از پیکر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک
همی مالید پر خون چهره بر خاک

زشادی طاق و با اندوه غم جفت
ز دیده اشک می بارید و می گفت

که ای درمان درد دردناکان
بر هم خرقهٔ دوز سینه چاکان

مراد خاطر ما را مرادی
کشاده شد زهر بی کشادی

مفاتیح آور درهای بسته
جبابر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه
سبک سازندهٔ غمهای چون کوه

گرفتار دل افکار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف
ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگست بی او
حیات جاودان مرگست بی او

بقا نون وفا نیکو نباشد گر من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را خدا بیرون بر اول آنکه او را
نمیخواهم کزو یکدم نشینم جهان زانی جمال او نه بینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

بدیکرروز

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت

بدیگر روز یوسف بامدادان که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خودش ان فرز گردش بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش بکار خویش بگذار آنجانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی که باغ خلد از ان میداشت زیبی
چو یوسف را بدست ان سیب بنهاد روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد زجان حاضران افغان برآمد
زبس بالا گرفت آواز فریاد صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت فروغ نیر هوشش ز تن رفت
زهول این حدیث آن سرو چالاک سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد از خواب بیدار سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بجا باز ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی نشان بازش ندادند که همچون گنج در خاکش نهادند
بخت از دور چرخ ناموافق گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت پنهان رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی میکند برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جوی کزان چشمه روان کرد سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ می زد طپانچه بر رخ گلرنگ می زد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست وزان بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستانرا سبک کرد ز چیدن سنبلستانرا تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او | کجا جان کرم فرمایی او
چو غمش کرد زین بر بارگی تنگ | فلک جادو دانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش | نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیوان پشتش
چو سوی تخته برد از تخت رخت | همایون تخت شد ز و تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم | بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | تکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوایی بی نوایی | نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند | چو در پاکی در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زبان کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرم ببین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | به بیداری ز خود شادم نکردی
وفاداری وفادار نه این بود | بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افگندی و رفت | میان خاک و خون افگندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ساز | کزانجا هیچ که آید کسی باز
نه جای پر که اینجا پر گشایم | بیک پرواز کردن سویت آیم
نگفت این و عماری دار را خواست | بره‌ی خود عماری را بیاراست

بیک

بیک جنبش ازان اندوه خانه | بر حلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز فرشته از خاک نمناک
بران فرشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای | فغان می‌زد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو غنچهٔ گل نهفته | بیا لا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک | ببیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم | ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدو و من کسی نگشاد دیده | گهی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و میزد سینه چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد | برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک کوی فکند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود رسم مصیبت بین مبهوت | سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
هزاران نوحه که بهر یوسف او کرد | همیکردند با وی یاد و صد درد
همیکردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | نوردیدند ز شستنش دست
بشستندش بدیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
بگرد فرقش رخ پاک کردند | بجنب ... تنش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | کند از کهن پیران روایت
چنین گوید که با آنجاب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بهر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
بران آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق | ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بجلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدان مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند | وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک بی عنایت که اژدهاییست بر گنج عاشقان حلقه کرده [illegible]

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست | پی آزار ما زور آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس کز و زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجستست | کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر کز و روشن چراغیست | نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی | وزین بی مرهمی هیچش غمی نی
بود پیدا در و شبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد | بخاطرها سروری در نیفتد
چو شیران روز و درست از دورنگی | ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگ است | که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گز عیش رنگ خود ننالیم | که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با مرکز و در آشناییست | قرار کار آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم | بسی تابش نمود خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند | شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام | نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند | کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه | دلی پر خون ز فقد آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گردش | که هیچ از کین گذاری نیست در سرش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست | که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد | کزان در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران | تماشا کن که گرد جویباران

چو اگر دست غنچه پیرهن چاک
چرا در آغوش گل پاره پاره است
که افکنده ز پا سرو روان را
چرا سنبل پریشانست و درهم
بنفشه در کبودی سوگواریست
صنوبر با دل گشته بصد شاخ
ز گل پر داغ روی دشت گلبن
درختان از صبا در رقص انده
بود کوکو زنان قمری ز هر سو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد
مطوق فاخته گردن بجنبد
جهان آزاده بدی و فصل بهارش
ببین دم سردی باد خزان را
رخ این زرد از انده درویست
دم این سرد از درد فراقست
برفته آب و رنگ از شاخ باغ
نموده عور هر شاخی بباغی
ز سر چادر فتاده نسترن را
اناران تاج تارک نار بن را
درونش را چو وقت خنده بینی
بوان خوبان بستان را شماره
نشسته بر رخ زردش غباریست
ز روی سختی یخ در آب منقل

بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
دهان پر شعله و دل پر شراره است
که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا از چشم نرگس ز اشک شبنم
بخون آغشته لاله داغداریست
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
سمن در کنده رخ تیز ناخن
غم جان کاه مرغان گروه گروه
که بینی در جهان آسودگی کو
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
کزین جنبر کسی نارد برون سر
بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین رخ زردی برگ رزان را
که دوری بعد نزدیکی ضروریست
که یاد از یار و جنت از جنت طاقت
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
دم طاوس را پای کلاغی
ز جیم رفته پوشش نازدن را
که می خندد توی باغ کهن را
بصد پرکاله خون آکنده بینی
ز رعنایی معصفر کرده جامه
تماشا مانده در از روی یاریست
شد آباد از زر بساز یا عطل

جنا از دست برو برو دیدی
نکردی دست خود را تا باکنون
بهارانست عالم را خزان این
درین غم خانه بی غم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست
نباشد سر پر از ناز حبیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن
بداغ نامرادی شادمی باش
ز مهر چرخ که افتد دل پسندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر
کشادستی و از پابند بگسل
وگر تو نگسلی آنکس که بستت
تو خفته غافل و او ایستاده
در آورد از درشتی پا بسنگت
عصا گیری بکف گاه روانی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند
بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد
بری دستی سوی سرکار پوست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی
چو در بینش ترا اینست سیرت
بلی چشمانت در کوری و تنگی
ز سیمین سین که هیمت را جلی بود

بباغ آوازه سرما شنیدی
ز بیم از آستین شاخ بیرون
ازین هست آن غم افزاتر وزان این
دلی پژمرده خرم چون زید کس
وگر باشد نصیب آدمی نیست
نصیب آدمی جز بی نصیبی
دماغ از فکر آزادی تهی کن
بغل بندگی آزاد می باش
کند خاطر بمهر خویش بندت
غم هجرش کشیدن خواهی آخر
وزین بی حاصلان پیوند بگسل
پی بگسستنش بگشاده دستت
یکایک می ستاند آنچ داده
بمیدان روای ساخت لنگت
که لنگی را بر هواری نمایی
بچوب خشک نتوان کرد پیوند
ز دستت نقد گیرایی برون کرد
ولی کاریت برمی ناید از دست
مکن خود را بزور پنجه رنجه
تو از بی بینشی سرمه چه سایی
مکش سرمه مکن چشم بصیرت
چه سازی چاره از چشم فرنگی
چو لب عقد شمارش لام و بی بود

جنار

دران عقدت جهان گری فتاده / کس را نیست زان گری زیاده
زنادانی که نطق و خموشی / کنی انرا ز لبها پرده پوشی
بدین آیین زبس سختی و سستی / فتاده صد شکستت در درستی
بهیچ از تن شود کم یا زجانت / باسباب جهان افتد کمانت
زطبعت هرگز این معنی نزادست / که آنکس می برد آن نزاکه دادست
جهانرا کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست / کز آنجا خاست گر بیش و کمی هست
ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس / روی بیرون زعالم ناکس الرأس
شود چرخت زجام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد نوریش سر در عالم کل
چنین گفتست چون جانش رسیده / بلب کای کاشکی پیش دو دیده
زفرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان بس ازم کم نمودی
گشاده دل نبودش چون منیر / فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز / که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دولت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک گنجی بافشار است / درو صد گونه سختی زیک سوار است
بر آن کین گنج را از پافشانی / وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافکن پرده افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست / کزان هر لمعه خورشید سر دریست
دران لمعه زسر امید کم شو / بسان ذره در خورشید کم شو
چو کم گشتی شوی یابی رهایی / زدرد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تولاک الله ای فرزانه فرزند / نگه دار تو باد از بد خداوند
زمن پندت دهاد آن بهره مندی / که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت / ترا آید اقبال و مرا رفت
پریشانم زعمر رفته خویش / ملول از سال و ماه هفته خویش
زمن گشتی که کار آید نیامد / گلی کافزون زخار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن چو در کف مایه داری / بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر / ببر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو / زجهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن با بدانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیاید هیچکس عمر دوباره / بعلمی رو کزانت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکردی زر سارا
زتوفیق عمل چون خلعتی خاص / رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست / بنزد پخته کاران خام کاریست
زکار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی   شتاب از راحت پشت و شکم دی
غرض از جامه دفع حر و برد است   ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرارت   بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان   کشندت پوست از سر یک نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد   که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار   که تا کنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت   دراز از روی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف   مکدا ز امنه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای   منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض و مستان نیم حبه   فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان بار بردار   مساز از وام داریشان گران بار
جهان زن لیک در بخشش گری کام   که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن   ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی   دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گران بار   کند کار تو چون گردی زبان کار
بناخوش کارها گر خوشنت دست   کند زاب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت   برارد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو   بکوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو   اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنی روی در دیوار خود باش   ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین   ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن   ز عالم روی شغل اندکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز   بهر وقتی که باشد دل در دو روز
وگر ناید ترا این دولت از دست   نشاید عار بیکاری بخود بست
مکن زین کارخانه در کتب روی   خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور   که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست   فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی   ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی   ببر کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر   بتقسیمت هر ورق زان یک طبق در
نگاری کرده از رنگین ادیم است   دو صد گل بر چمن در دی مقیم است
همه مشکین عذاران توی بر توی   ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یک رنگی همه هم روی هم پشت   گرایش نراز تدکس بر لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند   هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند   که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان   با نوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات   بگفتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند   که از آینده اخبارت نمایند
گهی ریزندت از دریای اشعار   بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش   مکن از مقصد اصلی فراموش
اگرت نبود بکلی سوی آن روی   مکن خالی از آن پایهٔ تک و پوی
بر از دل چو بگشایی لب خویش   نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز   دگر مشکل بود آوردنش باز
درونی تیره از میل زخارف   زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو موی باریک باشد   چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صحبت خامان یاری
که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند
بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر
بجز در دست پیر پرور

چو در دستش نهی دست ارادت
بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفته بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن
به از هم خوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلو زدن بر بستر نرم

اگر ترسی که تا که نفس خودکام
بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش بر پای
که نتواند دگر جنبیدن از جای

بهر نیت در هر زن که کوبی
صلاح نفس جوی اول نه خوبی

زنی کش سرخ روی از عفافست
همین گلگونهٔ رویش کفافست

دران حد جمال ار حور دارد
که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
ازان آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور
ازان می گیر بهره لیکن از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه با منصبی را در میانه
که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز
که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی در بی منصبی نه
که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش
تواضع کن به هر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس
ندارد سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار
ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب می کن تصدر از حمیدی
ز تعظیم فرودان به بلندی

عدو را بین که چون از تخت فیروز
شد از تقدیم صغر افزونی اندوز

مکن وعده وگر کردی وفا کن
طریق بی وفایی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجود است
خطاب جمله اوفوا بالعهود است

چو نادانان نه در بند پدر باش
پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانمند
چه حاصل زان که آتش راست فرزند

مکن یادش بجز در خلوت خاص
که سازی شادش از تکبیر و اخلاص

چو پندی بشنوی از پند فرمای
چو دانا با پذیرش در جان کنی جای

نه چون نادان ز یک گوشش در آری
به دیگر گوشش بیرون گذاری

نروید بی درنگی دانه در خاک
نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس
اگر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید
ز بانگ غوک بی سامان چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی
کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان رو آر جامی
مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن
بخاک نیستی افتاده بودن

نبینی زیر این زنگارگون کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی
نخورد سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن
طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه
بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان نکته‌ای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سرای ملک را زن پشت و پا پیچ / قوی دستان گیتی را قفا بین
نظر کن در فصول چارگانه / که می‌گردد بران دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / برین منوال ممکن نیست تغییر
نمی‌دانم درین شکل مدور / چه شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحرآمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از گزاف انفاس را پاس / که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی بیاید / مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف / دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی برداز دیارت / منور شد به پیری روزگارت
سرآید ظلمت کوری و دوری / برآمد نیر الشیبت نوری
ازان ظلمت نبیندی هیچ کامی / بزن در بر تو این نور کامی
بود زین کام راه اری بجایی / کز آنجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی / چو نبود موسفیدی روسفیدی
بدل گر هست ازان رنگت حجابی / مکن همچون سیه کاران خضابی
زپیری بر سرت بوقی شگرف / وزان غم گریه‌ای تو آب برفست
درآ گریان براه عذرخواهی / به آب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بفکن که دستت رعشه‌دار است / ورق بر در که فکرت هرزه‌کار است

چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شور را آبی نماندست
ببینم از جهان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاره طاووسان چه پویی / خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی رستنت از وهم و پندار / نه تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشایش / تکلفهای طبع نکته‌زایش
درون پرده اکنون جای کرده / وزو مانده همه بیرون پرده
نیاید بهره تا در پرده باشد / جز از سری که با خود برده باشد
ندارد آن سر الا من اتی الله / بقلب سالم ما سوی الله
ولی کرده ازین بیغولهٔ تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / ز برد دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت بازجسته
بپهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو تبابی
نهی پهلو بدی کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن ولی او کنج عزلت / که باشد صرفه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زنی پیر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
جنان دل را که شرحش با تو گفتم / بو تحقیقش گهر اسرار سفتم
دلی کو مرد این راهی بدست آر / که بخشش کاردانان این بود کار
بجوی از پهلوی هر مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در سال اتمام و تاریخ اختتام
و دعای بعض کرام ادام الله تعالی
الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت توانرو نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل که کردی از جلیش در روم منزل
بروم از معدنش ماندی اثرها بجا صد دادی از غایب خبرها
بی راحت ز مرکب شه پیاده دراز افتادی ممدود و تاده
نه از دست قلم زن تارکش پست نوکز کلک را برو در سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک خطایی بامداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را زوحدی از موم که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند بدامن پای جمعیت کشیدند
سباق کل دو صد برگشت و یک پوست که تا کی برکند زیشان فلک پوست
چو گل هردم رواجی تازه شان باد ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا چو بردم نام یوسف با زلیخا
نه باغ سبز چه خرم نوبهاریست کز و باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی ببستان ز گلروی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ عبارتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور چو در پای درختان سایهٔ نور
بهر حرفی که در وی چشم دارست ز معنی موج زن یک چشمه سارست
خوش آن رهرو که بخت سازگارش نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم فشوید غبار راز خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سرو فایی ز جیب آرد برون دست دعایی

نقل موالید الادب مولانا عبد الرحمن جامی

شاه دین شافعی مطلبی گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان نکتهٔ دو شنیده ام زیشان
هر دو پاکیزه و پسندیده بر ترازوی عقل سنجیده
وقت راگفته اند تیغ برّان که بود بی توقفش گذران
وان دگر نکته را که کرد ادا شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عزّ و جلّ عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود راهی ندهندت بران توانایی
عصمت اینکه نیست سیم و زرت که شود ار زوی شور و شرت
مطرب آری بخانه همنوشی شاهد ازاکنی هم آغوشی
عصمت اینکه نیست سیم و زرت که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزوت و جاه عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت این که همچو شحنهٔ شهر نیست با هر کسیت قوت و قهر
تا کنی متهم مسلمانی واستانی بظلم تاوانی
عصمت این که نیستی قاضی که چو باشی ز خواجه ناراضی
مارش [illegible] خون او برگ ن حلال کنی
[illegible] حظی بهیچ باب [illegible]

دست راست

الم العلم

الد

تماشاگاه عشاقه جمالڭ
كه باغ ارم لمش بو مورده
شنه علمكرد كنو هو كز
يصلغ او عمر عشن

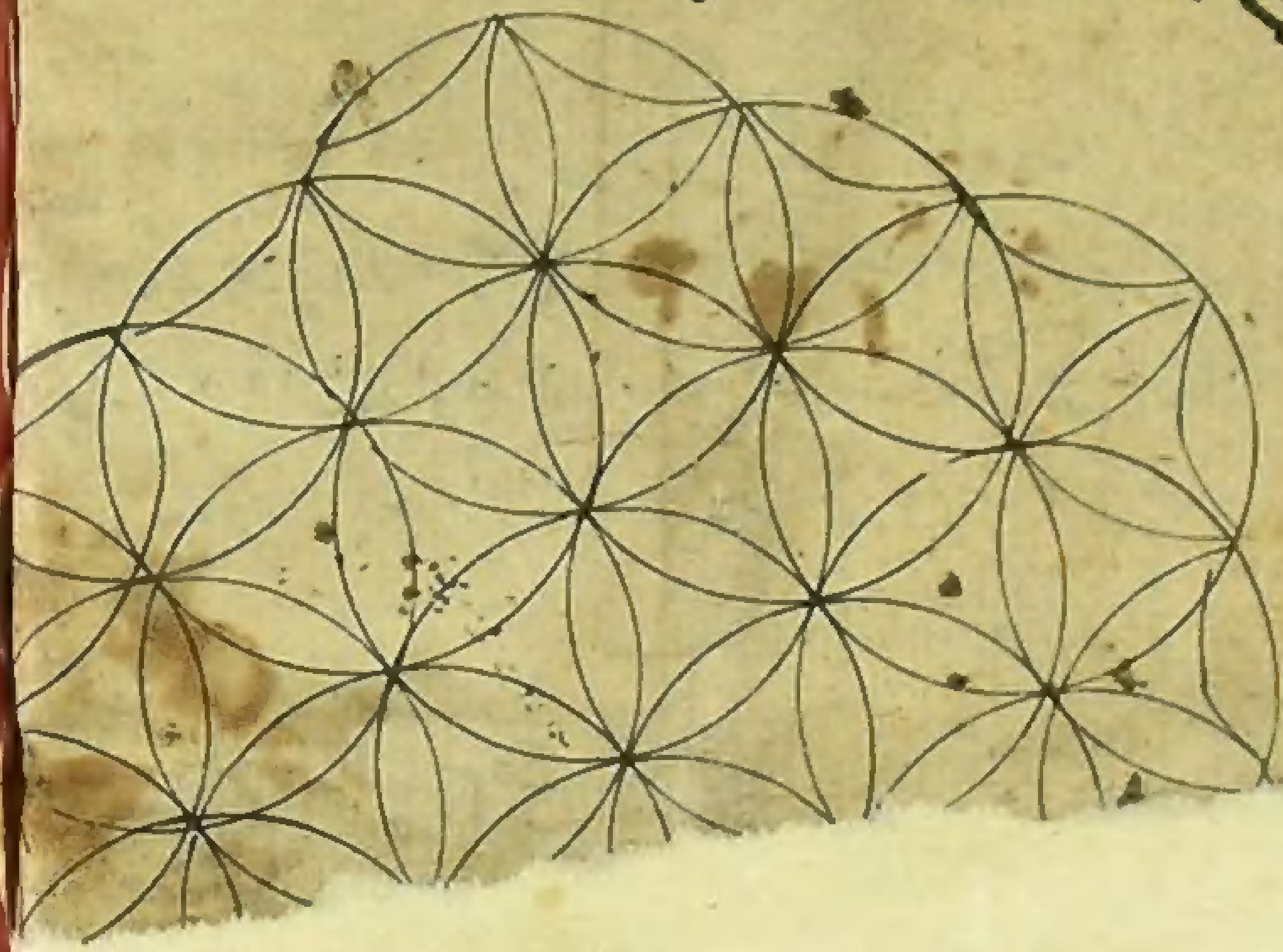

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt: 3443
Eski kayıt: